صادق هدایت



علویه خانم و ولنگاری

صادق هدایت

علویه خانم

و

ولنگاری

چاپ چهارم – تهران ۱۳۴۲

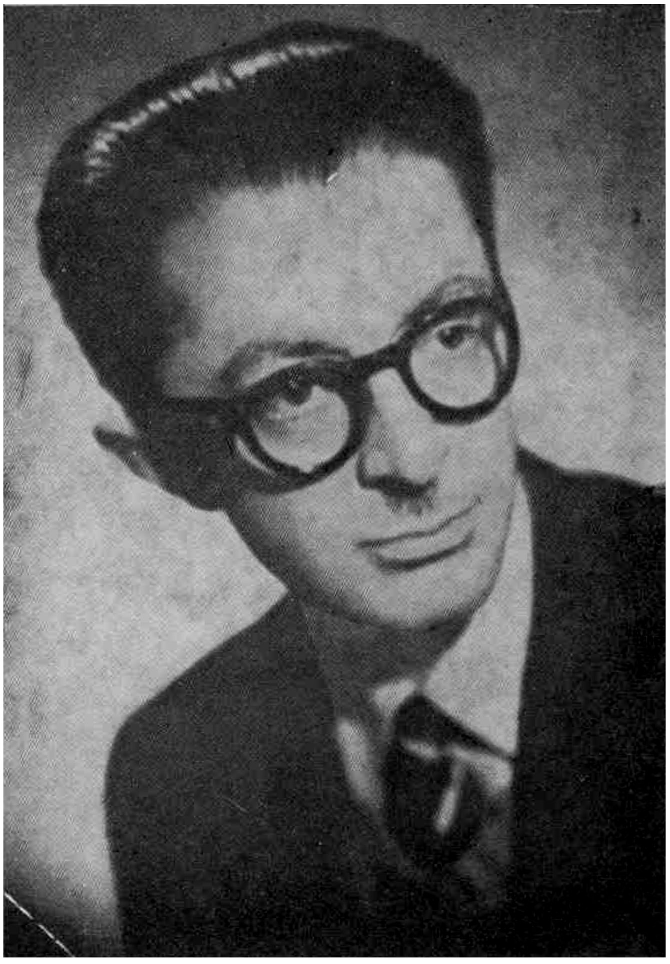
مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

باشگاه ادبیات

چاپ این کتاب در خرداد ماه ۱۳۴۲ در چاپخانهٔ کاویان بپایان رسید

حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر است

علویه خانم
و
ولنگاری



عنوان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید
انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ چاپ نخست :

۱ ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ـ زنده‌بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ـ پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱) (بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)	
٤ ـ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵ ـ سایهٔ روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و « ولنگاری » ۱۳۲۳)	
۷ ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ـ مازیار (با م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ‌وغ ساهاب (با م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰ـ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ـ گزارش گمان‌شکن	تهران ۱۳۲۲

١٤ ـ زند و هومن یسن . تهران ١٣٢٣

(و « کارنامهٔ اردشیر پاپکان » تهران ١٣٢٢)

١٥ ـ حاجی آقا تهران ١٣٢٤

١٦ ـ گروه محکومین (با حسن قائمیان) تهران ١٣٢٧

١٧ مسخ (با حسن قائمیان) تهران ١٣٢٩

١٨ ـ مجموعهٔ نوشته های پراکنده تهران ١٣٣٤

(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله ها و جزوه های گوناگون)

١٩ ـ توپ مرواری

باشگاه ادبیات

فهرست

علویه خانم

میان جادهٔ مشهد ، کنار سقاخانه « ده نمك » ، جمعیت انبوهی از مرد و زن جلو پرده ای که بدیوار بود ، میان برف و گل ، جمع شده بودند . روی پرده که از دو طرف لوله شده بود فقط تصویر « مجلس یزید » دیده میشد : تختی بالای مجلس زده بودند و یزید با لباس و عمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی نرد بود . پهلویش تنگ شراب و سیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود . يك دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه های سبز گردن کج و حالت افسرده ، زنجیر بگردن ، جلو یزید صف کشیده بودند . سه نفر سرباز سبیل از بنا گوش در رفته هم پر سرخ به کلاهشان زده ، شمشیر برهنه در دست گرفته ، با شلوار های چاقچور مانند پف کرده ، که در چکمه فرو کرده بودند ، بحالت نظامی کشیك میدادند .

جوان پرده دار شال و عمامهٔ سبز ، عبای شتری مندرس و نعلین گل آلودی داشت . بنظر میآمد الگوی لباس خود را از مد لباس اسرای روی پرده برداشته بود . قوزك پایش سرخ کبود رنگ مثل چغندر سرما زده ، ازپشت زیر شلواری بیرون آمده بود . صورت چاق و سرخ او مثل صورت قمر بنی هاشم از جوش غرور

جوانی پوشیده شده بود و گوشهٔ لبش زخم بود . سرش را تکان میداد و از ته حلقومش فریاد می کشید :

« اینها مصایبی بود که بسر خاندان رسول آوردن . (به پیشانیش میزد و مردم هم از او تقلید میکردند) . حالا از این ببعد مختار میاد واجر اشقیارو کف دستشون میذاره . اگه شیعیونی که اینجا واسادن بخوان باقیشو ببینن نیاز صاحب پرده‌رو میندازن تو سفره ــ من چیزی نمیخوام ــ من چهار سر نونخور دارم ، چهار جوونمرد میخوام که از چهار گوشیه مجلس چهار تا چراغ روشن بکنن ، تا بعد بریم سر باقی پرده و به بینیم مختار چطور پدر این بد مروت صاحاب ها رو در میاره .

« هر کی چراغ اولو روشن بکنه ، بهمون فرق شکافتیه علی اکبر خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده ــ کی میخاد صنار با علی اکبر معامله بکنه ؟

« ای زوار حضرت رضا ! ای خانوم ! ای بی بی ! ای ننه ! مگه تو نمیخواهی بری زیارت حضرت رضا ؟ این صاحب پرده رو ببین دستت رو بگیر جلو صورتت ، هرچه من میگم تو هم بگو ــ حرومزاده ها نمیگن ــ بگو : یا صاحب شمایل ! بگو یا خضر پیغمبر ، یا ابوالفضل ! فوت کن بدستت ، بکش بصورتت حالا هر چی بدلت برات شده بنداز تو میدون . دسی که با یه چراغ دسش بدسم بخوره ، دس علی عوضش بده . »

از اطراف مقداری پول سیاه وسفید توی دستمال چر کی که جلو پرده بزمین افتاده بود پرتاب شد . جوان خم شد پولی را برداشت لای انگشتش گرفت :

« برو ای جوون ، تو که بقد یه بال مگز نقره فدای اسم حضرت رضا کردی ، برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب چراغ ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشتت بذاره . برو ننه برو بی‌بی ! ننه ام‌البنی عوضت بده ، حق بتیر غیب گرفتارت نکنه . بحق امام غریب در غربت بیمار نشی . هر مراد و مطلبی داری صاحب اسمت بهت بده . برو جوون ! خدا بقد وسعت بتو بده . هر کی چراغ چهارم رو روشن بکنه بحق ضامن آهو خدا چهار سوتون بدنشو پنج سوتون نکنه ، یعنی خدا عصای فقر و بیماری بدستش نده . »

زن چاقی که موهای وز کرده ، پلکهای متورم ، صورت پر کك مك ، پستانهای درشت آویزان داشت پولها را بدقت جمع میکرد . چادر سیاه شرنده ای مثل پردهٔ زنبوری بسرش بند بود ، روبنده خود را از پشت سرش انداخته بود ، ارخلق سنبوسهٔ کهنه گل کاسنی بتنش ، چارقد آغبانو بسرش و شلوار دبیت حاجی علی‌اکبری بپایش بود . یك شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد و مچ پا های کلفتش از توی ارسی جیر پیدا بود . ولی چادرش از عقب غرقاب گل شده و تا مغز سرش گل شتك زده بود .

درین بین سورچی از بالای گاری با لهجه ترکی فریاد زد :

« آهای علویه ! معر که بسه ها ، راه میافتیم . »

زن چاق بر گشت نگاه زهرآلودی بگاریچی انداخت و بعد از آنکه پولها را تا دانه آخر ورچید و گوشهٔ چارقدش گره زد ، یك بچه دو ساله را بغل کرد و دست بچه کوچك دیگری را گرفته اشاره به صاحب پرده کرد . او هم پرده را لوله کرد و

برداشت و با زن جوانی که روی خود را محکم گرفته بود براه افتادند.

میان جمعیت همهمه افتاده بود. هر یك با آفتابه، لولهنگ و سماور حلبی خودشان بطرف چهار گاری که ردیف در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند.

آخر از همه علویه خانم و همراهانش وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند. بچه ها از شدت سرما پنجه‌های یخ زده خود را در دهانشان فرو کرده و ها میکردند که گرم بشود.

سقف گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود که رویش را با نمد پوشانیده بودند. میان گاری باربندی شده بود و مسافرین روی بارها با اثاثیه خودشان که عبارت بود از رختخواب بسته و سماور نشسته بودند. ـ آفتابه وظروف مسی‌خود را در اطراف گاری آویزان کرده بودند. در میان گاری ناخوش رو بقبله، افتاده بود زن‌ومرد وبچه هم هرطوری میتوانستند جای خودشان رابازمیکردند.

علویه خانم میان صاحب پرده، زن جوان و دو بچه نشست ـ هیچگونه شباهت صوری بین آنها وجود نداشت، فقط زرد زخم گوشهٔ لب وجه اشتراك این خانواده بود ـ پس از اندکی تأمل علویه رویش را بصاحب پرده کرد و گفت:

« ـ امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیر و برکت از همه چی رفته. دوریه آخرززمونه. اعتقاد مردم سست شده همه اش سه زار و هفت شاهی! با چهار سر نونخور چه خاکی بسرم بکنم؟ »

مرد جوان با حرکت سر مطالب علویه را تصدیق کرد،

مثل اینکه از او حساب میبرد . بعد علویه یك بامبچهٔ محکم بسر بچه ای که پهلویش نشسته بود زد ـ بچه که از سرما میلرزید مثل انار ترکید . شروع بگریه زاری کرد ـ صدای او میان صداهای خارج و داخل گاری و داد فریاد سورچی گم شده بود . علویه دست کرد از کنار رختخواب بستهٔ خود سفرهٔ نانی در آورد . دو تکه نان پاره کرد بدست بچه ها داد و گفت : « الاهی آتیش بریشیه عمرتون بگیره ، کوفتو ماشرا کنین ، زهر مار کنین ، یه دقه منو راحت بگذارین . » بچه ها با اشتهای هرچه تمامتر تکه های نان را به نیش میکشیدند و با چشمهای اشك آلود بمسافرین نگاه میکردند که مشغول جابجا شدن بودند .

درین گاری از کوچك و بزرگ ده دوازده نفر مسافر بود ، ولی بنظر میآمد که همهٔ آنها از علویه ملاحظه میکردند ـ چون روابط نزدیکی بین علویه و یوزباشی وجود داشت و خود یوزباشی راحت ترین جاها را برای علویه تعیین کرده بود . فقط ننه حبیب ، جیران خانم ، مشهدی معصوم ، ننه گلابتون ، پنجه باشی وفضه باجی دراطراف خانوادهٔ علویه جا گرفته بودند. باقی مسافرین خود را کنار کشیده شولا یا لحافی بخودشان پیچیده و کنار گاری لم داده بودند .

سورچی چند فحش آب نکشیده بزبان روسی و ترکی داد . صدای شلاقش بلند شد. گاری بلرزه افتاد : « ـ یع تویود و شومات. سیکین آروادین . » بهاسبها تکرار میکرد : « گحبه » ! باز صدای شلاق بلند شد و گاری حرکت کرد ـ صدای زنگ گردن اسبها ، تکان اثاثیه ، صدای چرخ گاری و دعا خواندن مسافرین هیاهوی

غیر مشخصی تولید کرده بود . صدای صلوات از همه گاری ها بلند شده بود . گاری‌های دیگر با جار جنجال از جلو و عقب گاری یوز باشی حرکت میکردند .

علویه با صورت غضبناك برگشت به جوان صاحب پرده گفت :

« ــ آقا موچول ! واسیه شوم بچه ها چی گرفتی ؟

« ــ هیچی ، پول پیش من نبود ، نون تو سفره هس .

« ــ اونجا در دکون ، شامی کباب درس کرده بودن بوش به بچه ها خورده دلشون خواسه . مگه نگفتم شامی بخری ؟

« ــ پول که پیش من نیس .

« ــ هوم ! جیگرت واسیه پول لك زده . آرد تو دهنت بود بمن بگی ؟ مگه « پاده » هفت شایی بهت ندادم چکار کردی ؟

« ــ خودت گفتی برای سینیه زینت پیه بز و نشاسته بگیرم ، جیران خانوم هم تربت سید شهدا داد ـ سنار هم شیره خریدم وانگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم ، آخرش هم هیچی عایدم نمیشه .

« ــ اوهو ! خوشم باشه ! حالا با من یکی بدو میکنی ، روبمن براق میشی ؟ ـ معلوم میشه زیر دمت خارخسك در آورده . . نگذار دهنمو واز کنم .

آقا موچول پاهای سرما زدهٔ خودش را از توی گیوه خیس در آورد نشان داد « ــ آخه مگه بمن وعده نکرده بودی برام یه جفت جوراب پشمی بگیری . پس چطو شد ؟

علویه عوض جواب دستش را بلند کرد زد تو سر زینت که با رنگ بر افروخته که و که سرفهٔ خشك میکرد و مثل اینکه همه

را مخاطب قرار داد گفت : «ــ الاهی این ذلیل مرده ها بزمین گرم بخورن که جونمو بلبم رسوندن (ته گاری را نشان داد) ببین اون بچه نصف توه ، از اون یاد بگیر . الاهی درد و بلاش بخوره تو کاسیه سرت . »

بچه ته گاری با صورت زرد ، رنگ دمپختك بر و بر به آنها خیره نگاه میکرد ، زینت سادات و خواهر کوچکش طلعت سادات که شکم باد کرده و پلکهای سرخ داشتند بگریه افتادند .

ننه حبیب که صورت درازی مثل صورت اسب داشت و خال گوشتی که رویش مو در آورده بود روی شقیقه‌اش دیده میشد ، همینطور که انگشتر عقیق را دور انگشتش می‌گردانید گفت : «ــ خواهر حالا عیبی نداره . من دو سه تا گل شامی کباب خریدم با هم قاتق نونمون میکنیم . خدا رو خوش نمیباد این بچه سیدا رو اینجور میچزونی !

«ــ الاهی اجرت با ابوالفضل باشه ، حضرت رضا خودش مرادت رو بده . پارسال همین فصل بود با گاری نجف قلی خدا بیامرز مشد میرفتیم . یادش بخیر ، کاروبارمون سکه بود ــ سال بسال دریغ از پارسال ! هر دفه پرده داری میکردیم دس کم شیش ، هفت قرون ، خانوم گاهی پاش میبفتاد یازه زار مك جمع میشد . ــ زن نایب خدا بیامرز هم با ما همسفر بود ، هوا همچی سرد بود که سنگ را میترکوند ، از بالای گاری باد و طوفان میزد ، من قولنج ایلاووس کردم . نمیدونی این زن چی بپای من کرد . مثل شبپره دور من میگشت . لاحاف خودش رو آورد انداخت رو من ، یه آجر هم داغ کرد گذش رو کمرم . بمن میگف : علویه تو

زیارت جدت میری ، زوار میباس بهم رسیدگی بکنن . . خانوم این زن نبود یه پارچه جواهر بود ـ هر منزلی که پییاده میشدیم تا مرو جابجا نمیکرد ، تر و خشك نمیکرد دلش آروم و قرار نمیگرفت . اگه اون با ما نبود من تا حالا هفتا کفن پوسونده بودم خاك براش خبر نبره ! ـ تابسون که بر میگشتیم تا نیشابور زنبور زدش از همین زنبور سرخ ها ، مثه توت سییاه شد . عمرش رو داد بشما !

جیران خانم که تا حالا از دهنش مثل دهنهٔ خیك شیره دعا بیرون میآمد ، روی زبانش را برای سفید بختی خال آبی بشکل خروس کوبیده بود ، استغفار میفرستاد وتسبیح میانداخت خودش را داخل صحبت کرد ـ زن جوانی را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد وبه علویه گفت :

« ـ یادتون هس ، پارسال منم تو گاری شما بودم ، ماشالا این همون عصمت ساداته ؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده . خودا بهت ببخشه !

« ـ امسال پاش رو گذاشته تو دوازه .

« ـ ماشالا ، ماشالا ، خدا بهت ببخشه ؟

« ـ خانوم خودم هم سند و سالی ندارم . روزگار منو شیکسه ، اگه می‌بینین موهام جو گندمی شده از باد نزلس ، سال مشمشه‌ای یادتون هس ؟ من تازه دسم به چفت در میرسید ـ آدم میباس پیشونی داشته باشد ، دخترم هم مثل خودم پیشونی نداره ، پارسال که آوردمش مشد ، شما دیده بودیش یه دختری بود تر گل و ور گل ، یه خرمن گیس تو پشتش خوابیده بود ، از لپاش خون میچکید ـ

اول صیغهٔ عبدالخالق دلال شد ــ یه مرتیکه تریاکی گند دماغی بود که نگو ــ مرغ هرچی چاقتره کونش تنگتره ! با وجودیکه پولش با پارو بالا میرفت از اونا بود که ازآب روغن میگرف. خوب تا همچین نباشه که پول جمع نمیشه ــ از کله سحر مثه سگ سوزن خورده دنبال پول میدوید. خانوم از هفتیه دووم دیدم یه صیغیه دیگه هم آورده تو خونه ول کرده ، با خودم شرط کردم پیسی بسرش بیارم که تو داستونا بنویسن ــ چه درد سرتون بدم ، سه ماه آزگار ازین محضر باون محضر کشوندمش. اینجور آدما پول بجونشون بسه. اون یخورده پول و پله هم که پسنداز کرده بودم از بین رف ، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه‌اش رو هپرو کرد عاقبت طلاقش رو گرفتم. اما دسم جایی بند نبود ، یه زن لچك بسر چی میتونستم بکنم ؟ هرچی کردم دیدم از پردویدن پوزار پاره میشه. آخرش حاضر شد مهریه شو با یه تمن مصالحه بکنه ــ من هزار جور کلفت بارش کردم، گفتم: این پولو برو ماس بخر بسرت بمال مرتیکه بی حیا ! همین میخواسی آب کمرت رو تو دل دختر من خالی بکنی ؟

«دیدم بسر و گوش منم دس میکشه. یك روز نه گذاش نه ورداش گف : «صیغیه من میشی؟ من بهش توپیدم گفتم : خوشم باشه ، بمرده که رو میدن به کفنش میرینه. هنوز لکلکونت هم باقیس؟ تو با بچیه من خوب تا کردی حالا میخواهی منم تو چاله بندازی ؟ الاهی پایین تنت رو تختیه مرده شور خونه بیفته. اون میگف : قربون دهنت ! بمن فحش بده از آتیش خاکستر عمل میاد ، پس چرا دخترت انقد خاله خواب رفتس ؟ــ تو با زبونت ماررو از سولاخ

بیرون میکشی ، اگه هفتا دختر کور داشته باشی شوور میدی . من گفتم : اما با زبونم این چند غاز مهرییه عصمت رو نمیتونم از تو بسونم . پدرسوختیه بی غیرت زد زیر خنده . مخلص کلوم ، به هزار ماجرا یه نیماله صابون و چادر نیمداری که سر دخترم بود از چنگش درآوردم . با خودم گفتم : اینم باز یافتیس ، از خرس مویی غنیمته . قربون هرچی سورچی چارواداره ، باز دس دل اونا وازتره ! پشت دسم رو داغ کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت بکنم .

جیران خانم : «آدم پول داشته باشه ، کوفت داشته باشه !»

پنجه باشی که کپنك پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پینه دوزیش چرت میزد و کلهٔ مازوئی تراشیده‌اش را در شبکلاه سرخ فرو کرده بود ــ صورتش غرق آبله ، دماغ دراز ، ریش تنکی از لای آبله‌ها بیرون آمده بود و تا حالا مثل لوطیی که عنترش مرده باشد قندران میجوید و فکر میکرد . یکمرتبه گوشش را تیز کرد ، کنجکاو شد و گفت : « حیف نباشه برای مال دنیا آدم وصلیه جونشو به‌آب و آتیش بندازه .

بعد قندران را از گوشه لپش در آورد به مشهدی معصوم تعارف کرد . او هم گرفته در دهنش گذاشت ومشغول جویدن شد .

عصمت سادات با چشمهای سیاه و زل نگاهی به مدافع خود پنجه باشی کرد و چادر را محکم‌تر بخودش پیچید . عصمت سادات نیم تنه روح‌الاطلس ماشی بتنش بود . فقط سردماغش مثل دهنه‌تفنگ دولول پیدا بود .

علویه دنبالهٔ حرفش را گرفت : « ــ خانوم چه درد سرتون بدم ، سه مرتبه بصیغه‌اش دادم ، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم . یه

شیکم زایید و دیگه رو نیومد. خانوم با دعا امدن سر زائو بچه دعایی شد مرد.

فضه باجی که دده سیاه پیری بود و موهای سفید دور صورتش پوش زده بود چارقد سمنقر پاره‌ای بسرش بسته بود. آرواره‌های جلو آمده داشت و داغ مهر نماز به پیشانیش دیده میشد. سرش را تکان داد و گفت: «ـ قسمت رو سیمرغ هم نمیتونه بهم بزنه.»

علویه: «ـ ازون سرونه ببعد عصمت کزاز کرد، ده بیس تمن خرج دوا درمون رو دسم گذش، همچی شده بود مثه تیغ ماهی، اگه دماغشو میگرفتی جونش در میرفت. بعد همینکه یه خورده جون گرفت با خودم آوردمش تهرون، توجهش کردم، گفتم: گاس باشه از ما بهترون اذیتش کرده باشن. دعا براش گرفتم حالش بهتر شد. گرچه هنوز سر خونیه اولش نرفته، اما چشم شیطون کور، گوش شیطون کر، حالا معقول یه پیرهن گوشت گرفته ـ الحمدلا چهارستون بدنش درسه. من نمیخواسم امسال بیام مشد، همه‌اش به اصرار یوز باشی شد، با خودم گفتم: حالا که حضرت منو طلبیده، خوب، اونم با خودم میبارم، جونه زنه، نباد خونه بمونه، دق میکنه، خیالاتی میشه. یه نفر بغل خواب میخواد؟ این شد که بنه کن راه افتادیم. این بچه سیدرو با خودم آوردم بهوای اینکه شووری براش دست وپا بکنم، سرش رو روبالینی بذارم تا سر و سامون بگیره.

جیران خانم همینطور که تسبیح میانداخت گفت: «ـ خانوم این درسه، دختر نباد خونه بمونه، خودش خودشو میخوره، تب

لازمی میشه .ــ دخترم ربابه همینکه پاشو گذش تو ده ، برای اینکه بختش واز بشه نذر و نیازی نبود که نکردم ، از زیر توپ مرواری ردش کردم ، بردمش حموم جوهودها ، چادر شو از تو روده گوسبند رد کردم، میبون دو نماز پیرهن مراد براش دوختم ، آخرش گفتم هرچی باشه خویش وقوم وصلیه جون هسن، اگه گوشت همو بخورن اسخون همو دور نمیریزن ــ کوفتش کردم ، شفتش کردم، کردمش تو حلق پسر عموش اوستا یوسف بنا. اما دخترم بخور وبه خشد کمال نیس ، غیرتی و کاریس هان ، از کار رو برگردون نیس ، ماشالا از پنج انگشتش هنر میریزه ــ من همچی بارش آوردم که نیان بمن بگن : جیران خانوم دخترت رو بگیر لاغ گیست ! حالا سه تا بچه داره مثه دسه گل ، یکی از یکی ملوس‌تر ، شوورش هم بی‌اجازه ربابه آب از گلوش پائین نمیره .

علویه ، از روی بی میلی ، شرح خوشبختی دختر جیران خانم را گوش کرد ، و دنبالهٔ مطلبش را گرفت : «ــ خانوم ! عصمت هم عبدالخالق رو دوس داشت . من بزور طلاقشو گرفتم ، دیدم میخواد هفته‌یی یه صیغه بیاره تو خونه ول بکنه ، دختره میشه سیبابخت و سیبا روز . دو ماه آزگار ، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم ، هر شب عصمت بالای سفره جای عبدالخالق رو واز میذاشت ، هر غذائی تو سفره بود بخیال خودش تعارف عبدالخالق میکرد . تواطاق تنها با خودش حرف میزد . من از ترس اینکه مبادا دخترم از دس در بره ، دو دفه دیگه به صیغه‌اش دادم . شوور آخری رو خودش هم دوس نداش ، بچه‌اش هم که مرد خودش بمن گفت که

طلاقشو بگیرم. شوورش دس وپای منو ماچ میکرد ، میگفت: آخه چه خبط و خطائی ، چه گناهی ، از من سر زده ؟ اشك میریخت مثه ابر باهار ، من دلم ریش ریش میشد !»

در اینوقت صدای داد و بیداد بلند شد. گاری جلو ایستاد ، گاری یوزباشی هم ناچار بود بایستد. علویه و همهٔ مسافران زیر لب مشغول دعا خواندن شدند؛ قنوت درهوا میچرخید وروی گردهٔ اسبها فرود میآمد ، صداهای درهم وبرهم شنیده میشد :

« افسار شو ببر!» « یا علی بگو ! زور بزن ! » « گاری رو عقب بکش، حالا جلوتر. یه خورده جلوتر ، زودباش، بکش ... بکش...» آقا موچول وپنجه باشی وچند نفر دیگر ازمسافرها پیاده شدند.

یراق را بریدند. و اسبی که در برف زمین خورده بود بضرب قنوت بلند کردند. حیوان از شدت درد بخود میلرزید ـ یال و دم اسبها وجاهای ضرب خورشان را حنا بسته بودند، نظر قربانی و کجی آبی بگردنشان آویزان کرده بودند، برای اینکه ازچشم بد محفوظ باشند، اسبهای لاغر ومسلول که خاموت گردن آنها را خم کرده بود و عرق و برف بهم آغشته شده از تنشان میچکید. شلاق سیاه زهیتر در هوا صدا میکرد و روی لنبر آنها پائین میامد. گوشت تنشان میپرید ولی بقدری پیر وناتوان بودند که جرأت شورش وحرکت ازآنهارفته بود. بهر ضربت شلاق همدیگر را گاز میگرفتند وبهم لگد میزدند. سرفه که میکردند کف خونین از دهنشان بیرون میامد.

باد سوزانی میوزید و برف خشك براق را لوله کرده بسر و روی سورچی و مسافرین میزد. آنهائی که پیاده شده بودند دوباره سوار شدند ، ـ صدای زنگ گردن اسبها بلند شد. گاریهای نمد پیچ

میلغزیدند و از روی جادهٔ ناهموار میگذشتند ، دوطرف جاده بیابـان بی پایان بود که از برف سفید شده بود . چند تپه و ماهور از دور دیده میشد ، مه خفه و سرمای موذی سیالی از آسمان پائین آمده بود که ازروی لباس بتمام تن سرایت میکرد .

اسبها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمك می‌خواستند . شلاق روی کپل آنها داغ انداخته بود.

یوز باشی با کلاه تخم مرغی و پوستین چرکی که بخودش پیچیده بود مهاری را در دست گرفته بود . فاصله بفاصله یکمشت کشمش لرکش تودهنش میریخت ــ یك ورقه برف روی کلاه،ابروها وسبیل او نشسته بود .

. . . .

علویه باز یك‌بامبچه بسر زینت‌سادات زد و گفت « بترکی هی! روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد ! بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس ! بگیر، به لنبون ».

یکه تکه نان داد دست بچه‌ها . زینت سادات با هفت لنگه گیس ، که با قیطان سیاه بافته شده و پشت سرش ریخته بود ، اشك میریخت و سورمه‌هائی که به چشمش کشیده بودند مخلوط با اشك شده تا روی گونه‌هایش دوانیده ؛ ولی نان را بتعجیل به نیش میکشید .

مشدی معصوم باصورت پیسش ، مثل اینکه لب بسرکه زده‌تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده و بهمان حالت مانده بود ، در حالیکه قندران میجوید ، گفت : « ــ با این یابوهای مردنی اگه امشب به آبادی برسیم میباس تو سقاخونه شم روشن کنیم .»

جیران خانم دستهای غاغاله خشکهٔ خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر در آورد ، حرکتی از روی نا امیدی کرد . « ــ خدا بخیر بگذرونه !

ننه حبیب : « ــ دیگه پرش‌رفته کمش‌مونده . همیشه ، خانوم ! من امتحون کردم ، به سمنون که رسیدیم راه سبك میشه .

علویه : « ـ خدا از دهنت بشنوه ، هنوز سه روز مونده که به سمنون برسیم ، آخه نه اینکه زمسونه ؟ من تو این راه بزرگ شدم !

پنجه باشی ، بدون مناسبت ، با حرارت مخصوصی شروع بصحبت کرد : « ــ یا بوی کهری که زمین خورده بود خوب اسبی بوده ــ یادش بخیر ! من لنگه همین اسب رو داشتم . چهل تمن به دوس ممدخان فروختمش . یه چیزی میگم یه چیزی می ــ شنوین . تخم عربی بود . وختیکه سوار میشدم ، هر کی بمن نگاه میکرد دهنش واز میموند . همیشه یه تفنگ حسن موسا رو دوشم بود ، یه موزر هم به قاچ زین میگذاشتم . دو قطار هم فشنگ حمایلم میکردم ــ نشون من رد خور نداشت . تو ساوچبلاغ بنوم بودم . یادمه تازه تیلغلافو آورده بودن ، من سواره تیر های تیلغلافو نشون میزدم . با اسب میتاختم ، بر میگشتم سر دو به تیر اولی ، بعد به تیر دومی ، نشون میزدم . میدونین چطو شد که از اینکار دس کشیدم ؟ یه روز رفتم خونه برادرم ، اون میخواس پر کردن و خالی کردن موزر رو از من یاد بگیره . دو سه بار بهش نشون دادم ، یدفه حواسم پرت شد ، ضامن رو ننداخته بودم لولهٔ موزر همینطور که طرف اون بود تیر خالی شد ، خورد

به بازوش شیکس . من از اون سرونه توبه کار شدم که دس به اسلحه نزنم .

فضه باجی سرش را با حالت پر معنی تکان داد : «ــ لوليه تفنگ رو نباد هیچوقت جلو کسی گرفت . چون شیطون درش میکنه .

عصمت سادات ، همینطور که لوله های دماغ خود را بطرف پنجه باشی گرفته بود ، این حکایت ناشی از شجاعت وبرازندگی را با لذت گوش داد ، ولی علویه که زیر لب دعا میخواند هیچ اعتنائی نکرد .

پنجه باشی به عصمت سادات گفت : «ــ بمنزل که رسیدیم خودم نعلین های شمارو درس میکنم ، همه‌اش خیس و پاره شده .

علویه : «ــ جدش عوضت بده ، چه مرد دل رحیمی ! »

عصمت سادات چادر سیاه خود را تا روی نعلین هایش کشید در اینوقت سر و صدای گاری که روی یکورقه برف ضخیم حرکت میکرد خفه شده بود . صدای زوزه سگی از دور میآمد . ننه ــ حبیب صلوات فرستاد و کفشهایش را در آورد دمرو کرد . جیران خانم و فضه باجی هم در حالت چرت از او تقلید کردند . مشدی معصوم چپقش را چاق کرد و با لحن خسته کننده ای که داشت بریده بریده حکایتی نقل کرد که دو سال قبل در همین محل یك گله گرگ بقافله زده ، یك بچهٔ دو ساله را پاره کرده ویك گوساله را کشتن . ولی ننه حبیب عقیده‌اش این بود که آتش پیه چشم گرگ را آب میکند .

. . . .

جاده یکنواخت و خسته کننده بود ، هوا هم کم کم تاریك میشد . . سایهٔ گاری‌ها روی برف کش میآمد و دراز میشد . یك آبادی کوچك با مسجد خرابه و سقاخانه‌اش از دور پیدا شد . دشت و هامون از برف پوشیده شده بود .

صحرا تیره رنگ ، سایه های کبود و سیاه روی برف ها میخزیدند .

چند دقیقه قافله ایست کرد . فانوس بادی جلوی گاری را روشن کردند . یك فانوس بادی هم در داخل گاری به سقف آویزان کردند . دوباره سر و صدا و نالهٔ چوب بلند شد . سایه های دراز از دنبالش کشیده میشدند .

ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین ، بشکل داس نقره ای بود و بنظر میآمد که با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد وبا چهره ای غمگین‌به اعمال چرکین مردم زمین مینگرد .

وقتیکه کاروان ایست میکرد ، صدای سوزناك چرخ گاری خفه میشد .

بعد از دور مثل هزار پا چند گاری پی هم بزحمت در جاده میلغزیدند .

. . . .

سقف گاری چکه میکرد ، جای زنی را که تشخیص داده بودند غمباد دارد بزحمت عوض کردند ، ولی ننه حبیب معتقد بود که استسقا دارد چون زیاد آب میخورد و سال قبل زن آبستنی را دیده بود که دوسطل آب خورد و تا آنساعتی که جانش

دررفت خیارترشی میخواست . برای اینکه امه نکند ومشغول ذمه‌اش نباشند باوخیار ترشی دادند ، همینکه خورد چانه انداخت .

علویه که ظاهراً کسل شده بود دراز کشید و به عصمت سادات گفت : « ــ بیا جونم ! یه خورده پامو مشت و مال بده ـ از پارسال سر راه امامزاده داوود که زمین خوردم پام مئوف شده ، هر وقت سرما میخورم ، یا زیاد راه میرم ، باد تو پام میریزه .

ننه حبیب : « سید خانوم زنجفیل بخور . عروسم کمر درد شد ، هرچی دوا درمون کردیم فایده نکرد ، عاقبت زنجفیل پرورده خوبش کرد .

علویه به آقا موچول : « ــ یادت باشه ، این منزل که پیاده شدیم، برام زنجفیل بخر . » نگاه شرر باری به آقا موچول انداخت. عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویه را از روی بی میلی میمالید . جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دو تا ابروی پاچه بزی وسمه کشیده و یك دهن گشاد که گوشه اش زرد ـ زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد .

طلعت خوابیده بود ، زینت سادات چرت میزد و فاصله بفاصله سرفه میکرد ، با وجودیکه دعای ضد سیاه سرفه که روی پوست کدو نوشته شده بود با ببین و بترك و نظر قربانی جلو سینه اش آویزان بود . از تهٔ گاری زنی که پستان سیاه باد کرده خود را توی حلق بچهٔ زردنبوئی چپانیده بود و بچه مثل زالو شیرهٔ تن او را از روی کیف بیرون میکشید ، مانند اینکه با زینت قشه گذاشته باشد بسرفه او جواب میداد .

علویه : « ـ یوزباشی اقلا بما انقد فرصت نداد که یه پیاله گل

گابزبون باین طفلکی بدم !

ننه حبیب انگشترعقیق‌را دور انگشتش گردانید: « ـ سیدخانوم نشاسه براش خوبه ، سینه رو میپزونه . امشب هم وخت خواب به خورند یه خشخاش تریاك بهش بده . حتماً چشمش کردن . چطوره براش یه تخم بشکنی ؟ چایمون کرده چیزی نیس .

« ـ بتر که ! از بس اله وله خورده . من کشتیارش شدم پای پرده بتمرگه ، مگه حریفش شدم ؟ خدا صد سال عمرتو رو یه‌روز بکنه ، بچه ! الاهی بزمین گرم بخوری که منو بستوه آوردی ! اینهمه بسر دارم بسم نیس ! الاهی زیر اسب اجل بری ، سیاهتو خودم سر بکنم، یه دقه کپه مرگ بگذار . به اون بابای گور به‌گوریش رفته. پسونش آتیش بگیره که بتو شیر داد . به اون جنست لعنت ! همه‌اش تو برفا دوید بعد هم از پهلوی یوزباشی تکون نمیخورد . چون بهش کشمش لرکش و باسلوق میداد . بدتراز همه عزیز دردونه یوزباشی هم شده . یوزباشی بمن گف که خییال دارد زینت رو برای ثواب به وجه فرزندی ورداره .

ننه حبیب : « ـ اصلا یوزباشی بچه‌ها رو خیلی دوس داره مردا پا بسن که میذارن ، مخصوصن اگه بچه نداشته باشن ، دلشون واسیه بچه پر میزنه .

علویه (متفکر) : « ـ بیشتری مردا خودشون‌بچه هسن . (قدری آهسته تر) پارسال من صیغهٔ نجف قلی خدا بیامرز شدم خانوم ! این مرد با یه تپه ریش و پشم هر شب سرش را میذاش تو دومنم گریه میکرد ، آواز ترکی میخوند ، میگفت براش لالائی بگم ، بهش بگم تو بچهٔ منی . ـ نگو که وختی بچه بوده مادرش مرده

اصلن مادرش رو ندیده بود ، منم گایی دلم براش میسوخت ، گریم میگرف ، با هم گریه میکردیم ، بعد که دق دلی مون خالی میشد یه مرتبه باهم میخندیدیم . ــ چن دفه تو روش گفتم : مرتیکه نره خر جوز علی ! اگه ریشتو سگ بخوره قاتمه میرینه ، خجالت نمیکشی ؟ بیشتر از همین اداهاش بود که من ذله شدم ، ــ کاشکی میدیدی چطور قربون صدقه‌ام میرف ، هر کار کردم که طلاق بگیرم قبول نکرد . رفتم دم مرده‌شور خونه ، آب غسل مردهٔ کنیز سیبا رو گرفتم ، بخوردش دادم تا مهرش بمن سرد بشه . ــ استغفرلا ، خاك براش خبر نبره ، خانوم ، دو ماه بعد تخته بند شد ، عمرش رو داد بشما .

ننه حبیب همینطور که با انگشترعقیقش بازی میکرد به حالت پرمعنی سرش راتکان داد : « ـ الاهی هرچی خاك اونه عمرشماباشه . »

✿✿✿

قافله افتان وخیزان وارد عبدالله آباد شده بود ، صدای صلوات گوش فلك را کر میکرد . چند تپه گل شبیه آلونك های ما قبل تاریخ ، یك کاروانسرای شاه عباسی ، بالای سردر کاروانسرا که چراغی کور کوری میسوخت دوتا جمجمهٔ آدم را گچ گرفته بودندبرای اینکه باعث عبرت دزدها بشود .

گاری ها از دالان کاروانسرا وارد محوطهٔ چهار گوشی شدند که میانش یك سکوی بزرگ برای بار انداز شتر و قاطر درست شده بود . دور تا دور ایوان طاق نما واطاقهای تنگ وتاریك مثل هلفدونی برای مسافرین ساخته شده بود .

میان مسافرین ولوله افتاد ، هر یك حمله بطرف لحاف و دشك

و آفتابه و لولهنگ خودشان آوردند و جل و ژندهٔ خود را برداشته بطرف اطاقهای کاروانسرا روانه شدند . هر دستهٔ مرکب ازپنج یا شش نفر یك اطاق برای خودشان گرفتند .

خانوادهٔ علویه با پنجه باشی ، فضه باجی و ننه حبیب ، که باصرار بآنها ملحق شدند ، یك اطاق برای خودشان گرفتند . چراغ نفتی را که روشن کردند ، اطاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار کاه گلی دود زده داشت ، بسقف اطاق یك تاب زیر لانهٔ چلچله بسته بودند که زیرش فضلهٔ کود شده بود . بدیوار قی خشکیده چسبیده بود ، یك اجاق کنج اطاق زده بودند ، یك تکه مقوای چرب ، یك بادبزن پاره و مقداری خاکروبه گوشهٔ اطاق جمع شده بود .

عصمت سادات ساکت و مطیع ، منقل را آتش کرد . فضه‌باجی دو تا قوری چرك ، ترك خورده را آب کرد ، گذاشت کنار منقل . آقا موچول هم ، برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم ، یك تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در آویزان کرد .

از بیرون صداهای مخلوط و همهمهٔ سورچی ها ، دعوا ، فحش ، گریه و سوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل اطاق میشد .

علویه با حال پریشان چادرش را پس زد ، با موهای وز کرده ، صورت برافروخته و چشمهای رك زده ، جلو چراغ شبیه مجسمه ها و بت های خونخوار و شهوتی سیاه های افریقا شده بود ، که در عین اینکه مظهر شهوت هستند جنبهٔ الوهیت دارند . پاهایش را مثل متکا

دراز کرده و مشغول آه و ناله شده بود .

فضه باجی کنار منقل کز کرده بود ، تسبیح میانداخت و زیر لب ذکر میگفت . زینب و طلعت با صورت اخم آلود چرك وچشمهای قی بستهٔ سرخ ، دم گرفته بودند .

« دده سیبا خونه مانیا عروس داریم بدش میبا . »

مثل اینکه آواز خواندن را وظیفهٔ خودشان میدانستند و یا قیافهٔ فضه باجی آنها را وادار بخواندن کرده بود .

علویه مشت خود را پر کرد توی تیرهٔ پشت زینت سادات کوبید : « ــ الاهی لال بمیری ، زبون پس قفا بشی ، جفتتون ذلیل و زمین گیر بشین که منو کاس کردین ، سرسام کردین . فضه‌باجی تو دونی و خدا این جوونم مرگ شده ها رو ببین ، چه بلائی گرفتار شدم . ــ در مسجده ، نه کندنیه نه سوزوندنیه . حیف جل ، حیف کرباس ، گدا رو جون بجونش بکنی گدا زادس ، خدا خروشناخت که شاخش نداد ، الاهی رو تختهٔ مرده شور خونه از تنت در بیارن . رخت نوهاش رو تماشا کنین ! مثه کهنهٔ تنبون به تنش وایساده . ــ سر کچل و عرقچین ، کون کج و کمرچین !

« ـ عیب نداره خانوم . بچه هسن ، ماشالا تقس هسن . »

بعد علویه با صورت متورم وچشمهای رك زده بحال غمناکی گفت : « انگار تو چشم تورك افتاده . عصمت بیا نگا کن !

عصمت سادات آمد نگاه کرد ، ولی بی آنکه عقیدهٔ خود را ابراز بکند دوباره رفت ساکت و بی طرف سر جایش پای منقل نشست .

ننه حبیب : ـ ایشالا بلادوره خانوم چیزی‌نیس، فردامن‌به برنج

دوعا میخونم ، بآب روون میدم ، خوب میشه . »

پنجه باشی کپنک سفید پشمی خود را که آستین های فوق ـ العاده دراز داشت بخود پیچید و بعد از آنکه در مجری خود را باز کرد کفش عصمت سادات را گرفت و با ذوق و شوق مشغول درست کردن آن شد ، زیر لب با خود زمزمه میکرد :

« دیشب که بارون میبومد ، خیلی مزه کردی .

« زلف پریشون اومدی خیلی مزه کردی . . . »

در این بین پرده زیلو پس رفت ، یوز باشی با چاروق و مچ پیچ پشمی که غرق گل و برف بود ، کلاه بلند پوستی که دورش دستمال ابریشمی بسته بود ، پوستین باد کرده چرك ، ریش و سبیل حنا بسته ، دمـاغ بزرگی که رویش را سالك خورده بود و چشمهای ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی او میدرخشید ، وارد شد ، مف یخ بسته روی سبیلش پائین آمده بود ـ صورتش جلو چراغ سرخ و قاچ قاچ بنظر میآمد ، مثل اینکه با شلاق بسر و رویش زده بودند . دستکش پشمی پاره شبیه کیسهٔ حمام بدستش بود ، شستش جدا ایستاده بود ولی ناخن ها از سوراخ سر پنجه بیرون آمده بهم دالی میکردند .

یوزباشی برف روی پوستینش را تکان داد ، کج کج جلو منقل آمد ، دستش‌را روی آتش گرفت . ـ گویا ازبسکه روی نشیمن گاری نشسته بود زانوهایش بهمان حالت خشك شده بود ، بی‌اختیار فحشهای مخلوط ترکی و روسی از زیر سبیلش در میآمد و معلوم نبود بشخص معینی یا به اسبها و یا به هوا فحش میداد .

یوز باشی دست کرد جیب نیم تنه مراد بگی خودش یك مشت

کشمش لر کش در آورد ، ریخت تو مشت زینت و طلعت ، که با چشم گریان پای منقل نشسته بودند .

علویه پر وبال گرفت ، گل از گلش شکفت : « یوزباشی ! بیا اینجا ، من برات تو اطاق خودمون جا گرفتم . میخوایی برم از کاروانسرادار برات تخم مرغ بگیرم ؟- آهای آقا موچول ! پاشو! بدو ببین اگه آبگوشت هم داره یه بادیه بگیر بیار ، من اسخونام همه درد میکنه .

یوز باشی : « ـ نمیخواد ، سلمان بك ناخوش بود ، من خودم امشب تو گاری روی بار میخوابم .

« ـ شاگرد کرم علی رو بفرس .

« ـ شاگرد کرم علی از گاری افتاده ، پاش در رفته ، کرم علی تو گاری خودش میخوابه .

« ـ مگه صاب سلطان اطاق علاحده واسش نگرفته ؟

« ـ با صاب سلطان قهر کرده .

« ـ پس جوراباتو بده برات وصله بزنم .

« ـ نمیخواد ، صبح زود حرکت میکنیم .

« ـ رجب علی سورچی پس کجا میخوابه ؟

« ـ همسایتونه .

« ـ در هرصورت من سری بتو میزنم . »

یوز باشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت . علویه رویش را کرد به ننه حبیب : « ـ پس شاممون رو بخوریم .»

« ـ خدایی شد که من دو سه گل شامی کباب خریدم ، می ـ ترسم از دهن افتاده باشه ، و گرنه آبگوشتش که آب زیپوس . »

با حرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسهٔ آبگوشتی که آقا موچول آورده بود . سفره را باز کردند ، فضه باجی اول دو تا لقمه شامی برای بچه ها گرفت که مست خواب بودند . علویه از شامی چشید : « ـ جزابیه نمکه .»

ننه حبیب : « ـ خانوم کار آب و آتیشه ! »

شامی را با تخم مرغ و کاسهٔ آبگوشتی که آقا موچول آورده بود قاتق نانشان کردند . پشتش هم نفری دو تا پیاله چائی خوردند . ننه حبیب از گوشهٔ چارقدش دو حب کوچك تریاك در آورد به علویه داد : « ـ بدین بچه ها بخورن . » فتیله چراغ را پائین کشیدند و حاضرخواب شدند . هر کدام لحافی بخود پیچیده بگوشه‌ای افتادند .ـ صدای خرخر آنها مانند موسیقی مخصوصی بلند شد .

فقط پنجه باشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و با خودش زمزمه میکرد ، ولی مدتی که گذشت علویه بلند شد ، چادر را بخودش پیچید واز اطاق بیرون رفت .

بوی گندوعرق انسانی ومواد تجزیه شدهٔ نامعلوم درهوا موج میزد.

✡ ✡ ✡

از ایوان کی ، قشلاق ، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانوادهٔ علویه بود .

اولا طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظر مسافرین را کرده بود ثانیاً رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند ، حتا زرین تاج خانم گیسش را در مسافرت سفید کرده بود و سالی بدوازده ماه که ازین امامزاده به آن امامزاده می رفت ، صیغه میشد ، و بقـول خودش با چشمهای کوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم

و سرد روزگار را چشیده بود، از آنها سر در نیاورد، چون علاوه براینکه علویه، آقاموچول، وعصمت سادات وبچه‌ها هیچکدام با هم شباهتی نداشتند، در طی راه علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی از دهنش در میرفت میگفت: «میخواهم دخترم‌رو ببرم مشهد شوور بدم.» همچنین آقا موچول را گاهی پسر گاهی داماد، و گاهی برادر او گه‌ای خودش معرفی کرده بود. بچه های کوچك را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشته. گاهی‌میگفت‌نوه و گاهی‌هم‌میگفت بچه‌خودش‌هستند.

معلوم نبود بچه ها مال خودش، یا مال دخترش یا مال یك نفر سورچی بودند. از طرف دیگر، دلسوزی و توجه مخصوصی که نسبت به یوز باشی از خود ظاهر میکرد مورد سوء ظن واقع شده و موضوع قابل توجهی بدست خاله شلخته ها داده بود. صغرا سلطان که ابتدا در گاری یوز باشی بود گفته بود که در قشلاق، علویه شب را بغل یوز باشی خوابیده، این مطلب باعث کنجکاوی و تنفر و نقل زبان زنهای نجیب نما و خاله خانم باجی ها شده بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند، و تف و لعنت میفرستادند. طرفدار هائی که علویه پیدا کرد فضه باجی و ننه حبیب بودند. فضه باجی جواب داده بود: «بیخود گناه زوار حضرت رضارو نباد شوس. کسی رو که تو قبر کس دیگه نمیذارن.» و ننه حبیب افزوده بود: «دیگ بدیگ میگه روت سیبا، سپایه میگه صل علا! خوب! خوب سر عمر، دس به دنبك هر کی بزنی صدا میده. من از خانوما و کربلایی‌های خدایی و نمازی که جانماز آب میکشن و برا مردم از تو لنگشون حرف در میارن، تا خود شونو نجیب قلم بدن، زیاد

دیدم . خوداتون آب نمی بینین ، وگر نه شنو گر قابلی هسین . » — بهمین جهت علویه جای آنها را با صغرا سلطان عوض کرد ، و هر دو آنها را آورد پیش خودش ، در گاری یوزباشی جا داد .

در هر منزلی که قافله لنگ میکرد ، علویه بعد از کسب اجازه یوز باشی ، به آقا موچول اشاره میکرد ، فوراً هر پنج نفر بلند میشدند ، دم امامزاده یا سقا خانه و یا کاروانسرا محل مناسبی پیدا میکردند ، و پرده ای که با خودشان داشتند باز میکردند . آقا موچول مأمور توضیحات مجالس روی پرده بود ، و هر جا گیر میکرد علویه باو نهیب میزد و اشتباهاتش را درست میکرد ، عصمت سادات برای سیاهی لشگر و دو بچه بعنوان کتك خورده و مخصوصاً برای مجلس گرم کنی بودند . بچه هـا مثل دو طفـلان مسلم گردنشان را کج میگرفتند ، و علویه وقت بزنگاه آنها را نیشگان می گرفت و از صدای ناله و زاری آنها تماشاچیان بگریه میافتادند .

همهٔ اسرار این خانواده روی پرده‌ای که نمایش میدادند نقش شده بود و بنظر میآمد که این پرده مربوط بزندگی آنهـا و باعث اهمیت و اعتبارشان شده بود ، زیرا اگر پرده را از آنها میگرفتند همهٔ آنها موجودات معمولی ، مزخرف ، گردیده و در تودهٔ بزرگ زوار حل وهضم میشدند .

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع میشد . عید قربـان و نزول گوسفند از آسمان ، صحرای کربلا ، جنگ علی اکبر ، جنگ ابوالفضل ، حمله نهر القمه ، بازار شام ، تخت یزید ، ظهور مختار ، خولی ، سگ چهار چشم ، پل صراط ، جهنـم ، بهشت ، غرفه مسلمین و غیره . . . همهٔ این مجالس تأثیر مخصوصی در

تماشاچیان میکرد ، زیرا یك تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می‌دیدند ، یك‌نوع احساس همدردی و یگانگی فکری همه آنها را بهم مربوط میساخت .

روی این پرده سر تا سر عقاید ، ایده آل و محرك مردم نقش شده بود ، و بتدریج که باز میشد بمنزلهٔ آینه‌ای بود که نه تنها عقاید ماورای طبیعی خود را میدیدند که مطابق محیط و احتیاجات‌خودشان درست کرده بودند ، بلکه یکجور انعکاس ، یك آینه ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود .

✿✿✿

صبح هوا صاف بود ، آفتاب روی برفهای پوك و خشك مثل خرده شیشه میدرخشید ، مسافرها تك و توك به جنب و جوش افتاده بودند . مشدی رجب علی و یوز باشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی و فارسی دستور میدادند ، علویه با صورت باد کرده بیخوابی کشیده وارد اطاق شد ، یك تیپا به‌آقا موچول زد و گفت :

« ــ مرتیکه خرس گنده ! خجالت نمیکشی تا این وخت روز خوابیدی ؟ پاشو پرده رو وردار بیار بیرون ، زودباش ! حالا را میفتیم ها ! آهای عصمت ! بچه هات رو ور دار بیا ، آنقدر وقت نداریم . فضه باجی ، ننه حبیب ، پنجه باشی ، شمام بی زحمت بیائین ! هر کس هم سر راهتون دیدین باخودتون بیارین. »

علویه شلان شلان از پله‌ها پائین رفت ، نزدیك طاق نما دستمال کثیف خود را پهن کرد آقا موچول هم ، خواب آلود ، پرده را آورد کنار دیوار گذاشت و با صدای دو رگه شروع کرد :

« ــ هر کی یه صلوات بلند بفرسه ، رختخواب بیماری تــو

خونش نیفته .

« ـ الاهم صل علا محمد و آل محمد !

« ـ هر کی یه صلـوات بلند بفرسه ، سرا زیری قبر علی به فریادش برسه ، حرومزاده ها صلوات نمیفرسن !

« ـ الا هم صل علا محمد و آل محمد !

« ـ حق تیغ اسلام رو بررا بکنه ، حق نون گدایی کف دستت نذاره ـ لال از دنیا نری یه صلوات بلند تر !

« ـ الا هم صل علا محمد و آل محمد !

مردم از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقا موچول صدایش را بلند تر کرد :

« ـ هر کی این مجلس رو نشکنه علی دلشو نشکنه . آخر ما هم مستحقیم ، این دکون ماس ، میباس نونمون از قبـل شما برسه . »

همینطور که حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد . روی پرده محمد بر فراز منبر ایستاده علی را سر دست گرفته بود و جمعیت انبوهی دورش جمع شده بودند .

بعد گفت : « ـبسم الاهه رحمان رحیم ، حمد و صمد و واجب التعظیم . ـ هر کی ووضو نداره رد بشه . باجی پاشو ، اینکه می‌بینی ، اینکه سیاحت میکنی ، اینجا مجلس عید غدیر خمه . میدونی عید غدیر خم یعنی چه ؛ بر مسلمین و مسلمات لازمه که . . . »

در اینوقت زن سبیل داری که سی و پنج یا چهل ساله بود مثل مادر وهب ، چادر نماز پشت گلی بسرش و دستش را به

کمرش زده ، باصورت خشمناك ، از اطاق مجاور درآمد . فریاد میکشید :

« ـ آهای علویه ، قباحت داره خجالت نمی کشی ، خجالتو خوردی آبرو رو قی کردی ؟ دیشب تو گاری مراد علی چه کار داشتی ، همین الان میباس روبرو کنم . ـ کلیه سحر هم پا شده ، کاسه گدائی دسش گرفته مردوم رو زاورا میکنه . خودت هفت سر گردن کلفت بست نیس ، مرد منم میخوایی از چنگم در بیاری ؟ مسلمونی از دس رفته ، دین از دس رفته، آهای مردوم شاهد باشین ، ببینین این زنیکه بی چشم و رو چی بروز من آورده . تو میخوایی بری زیارت ؟ حضرت کمرتو بزنه...»

مردم از پای معرکه متفرق شدند . آقا موچول هولکی پرده را دوباره لوله کرد . از همه اطاقها زوار دور علویه جمع شدند حتی عباسقلی که جوان ناقص الخلقه کر و لال بود ، کلهٔ بزرگ و پاهای افلیج داشت ، از هیجان مسافرین کنجکاو شده تا دم ایوان خودش را میان برف و گل کشانیده بود وصدای وحشتناکی ، که نه شباهت بصدای آدمیزاد داشت و نه بصدای جانوران از حنجرهٔ خود بیرون می‌آورد . مثل اینکه میخواست چیزی بگوید و خودش را داخل سایرین بکند . ـ او را به مشهد میبردند که حضرت رضا شفا بدهد . درین بین یوزباشی کج کج بطرف جمعیت رفت .

علویه چشمهایش گرد شده بود ، فریاد میزد : « ـ زنیکه چاچولباز آپاردی ، ـ چه خبره ؟ کولی قرشمال بازی درآوردی؟ کی مردت رو از چنگت در آورده ! سر عمر ! اون گه باون

گاله ارزونی ! این همون پیر زن سبیل داریه کـه حضرت صاحب زمون رو میکشه . ـ میدونی چیبه ، من از تو خورده برده ندارم ، کونت رو با شاخ گاب جنگ انداختی ، جلو دهنتو بگیر و گرنه هر کی بمن بهتون نا حق بزنه ، خشنکشو در میبارم ، من بابای اون کسی که بمن اسناد ببنده با گه سگ آتیش میزنم ، همچی میکنم که دستش شق بمونه ـ پنجه باشی شاهده . دیشب من از تو اطاق جم نخوردم .

فضه باجی میانجیگری کرده گفت : « ـ علویه خانوم ! صلوات بفرستین صاب سلطان! خوب نیس اینجور داد وفریاد میکنی.»

صاحب سلطان نگاه پر کینه‌ای به فضه باجی انداخت:

« ـ یه کلمه از مادر عروس گوش کنین ، لنگه کفش کهنیه علویه هم بصدا در اومد . پدر سوختیه سیبا سگ ! این دده برزنگی رو به بینین که تا جوون بوده کنج مدبخ ، تو ذغالدونی اعیون ، کس داده ، حالا جاکش شده حمایت از علویه میکنه ! هر کی میگه نون و پنیر ، تو دیگه برو سر تو بذا کنج خلا بمیر ! (بحالت تمسخر آمیز رویش را بمردم کرد) : همه رو مار میزنه ، مارو خرچسونه !

فضه باجی زیر لبی به قرقر افتاد : « اوهو ! اه ! انقده فیس نداره . انگاری نوه اترخان رشتیه ، زنیکه حرف دهنشو نمی‌فهمه ، تو خلام که بیفته دساش پر کمرشه ـ سنده رو با نیزیه هیوده ذرعی نمیشه زیر دماغش گرف ! همه مردوم ماه تابون نمیشن که ، خودت آیینتو گم کردی. مرگ برات عروسییه! بخواب هیچ مسلمونی

نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس وردار نیس، کودوم قرمساقه که بغل تو بخوابه ؟.

ولی صاحب سلطان بی‌آنکه وقعی بگفتهٔ فضه باجی بگذارد به علویه میگفت: «خوب، خوب واسیه من بیخود خط و نشون نکش کسی از تو واهمه نداره، اونیکه از خدای جون داده نترسه از بندیه کونداده نمیترسه. پنجه باشی شاهدته؟ بروباه گفتن: شاهدت کییه گف دمبم. این دیگه چیزی نیس که بشه حاشا کرد، عالم وآدم میدونن.. خودم بچشم خودم دیدم. من دندونم درد میکرد، رفتم اطاق زنخان یه پك وافور کشیدم، وخت برگشتن رفتم سری بگاری مراد علی بزنم دیدم عباسقلی جلو در گاری نشسته بود با ارسی‌های جیر تو بازی میکرد. بمن اشاره کرد کسی نیس، اما من دیدمت. چون با مراد علی میونمون شیکر آب بود نخواسم بلندش بکنم. بعد اومدم در اطاقت اونجام نبودی. آقا موچول بیدار بود ــ آقا موچول بوگو به بینم دیشب علویه تو اطاق شما بود ؟

آقا موچول تا لاله‌های گوشش سرخ شد، ساکت ماند، علویه رویش را کرد به‌آقاموچول:

« ــ سخ لالبازی در آوردی، مگه آرد توی دهنته ؟

آقا موچول: «من نمیدونم، من ندیدم.. خوابیده بودم.»

علویه کوس بست بطرف آقا موچول: « ــ چشمهات آلبالو گیلاس میچید ؟ نمکم کورت کنه ! خوشم باشه، حالا امامزاده‌ای که خودمون درس کردیم داره کمر مون میزنه. پسریه جرت قوز علقه مضغه، یادت هس ترو من از کجا جم و جور کردم ؟ خواسم

آدمت بکنم ! اما خاك تو سرت ! اصلن جوهر نداشتی . دیشب کودوم گور رفته بودی ؟ من خبرشو دارم . پدری ازت در بییارم که ایوالا بگی . این دس مزدم بود ؟ پنجه باشی بمن گف که دیشب رفته بودی بیرون ، دم صبح اومدی ، ــ کرم از خود درخته ، پس خودت خارشتك داشتی ــ اگر میل کون‌دادن نداری چرا گرد بیغوله میگردی ؟ نکنه که رفته بودی بغل صاب سلطان ! حتمن با اونم روهم ریختی ، همیشه میدیدم ، جلو پرده صاب سلطان میخواس با چشماش تو رو بخوره ! آقا شاشش کف کرده ، هان ؟ فهمیدم کاسه زیر نیم کاسس ــ ذلیل شده ؟ تو رفتی واسه من انگش تو شیر زدی ، کسیکه بما نریده بود غلاغ کون دریده بود !

قراولی که بکلاهش منگولهٔ سرخ بود و خودش را مأمور انتظام میدانست برای نمایش مداخله کرد و به علویه گفت :

« ــ باجی چه خبره ؟ داد و بیداد راه انداختی ! مگه سقت رو با بوق حموم ورداشتن ؟

علویه : « ــ برو برو ! در کونت را چف کن ! مرتیکه الدنگ پف یوز یه تیکه اخ و تف بکلاهش چسبونده مردوم رو می‌چاپه ! گمون میکنه من ازش میترسم ؛ چس رفته گوز اومده ، حاکم دهن دوز اومده ــ نکنه توهم مزاجت شیر خشتی باشه که پشتی این ذلیل مرده رو میکنی ؟

صاحب سلطان : «بیا ، اینم ، بقولی خودت ، دامادت یاپسرت؟ دیگه چی میگی؟ خوبه که همه میدونن بغل یوزباشی میخوابی. علویه به آقا موچول : « ــ آهای ! سید جد کمر زده تو مرو ندیدی ؟ رفتی با این زنیکه هزار کیره روهم ریختی ، بمن نارو و بهتون

می‌زنی ، اسناد دروغ بمن میبندی ؟ اگر زبونی گفتم که عصمت سادات را بتو میدم واسیه سرت گشاده ، توهم باورت شد! برو سنگ بنداز بغلت واز بشه ، تو حالا هنوز میباس بری رو پشت بون بازار قاپ بازی کنی . اگه مردی یه تار موش‌رو نمیدم هزار تا مثه تو رو بگیرم ! یا اینکه گمون میکنی آج و داغ چشمای بادومیت هستم ـ از وقتی که به پنجه‌باشی مهربونی میکنم حسودیش‌میشه.ـ خاك بسرت! تو اصلن مرد نیستی ــ کور بودی که من اونجا کنار اطاق خوابیده بودم ؟ آهای ذلیل مرده ! منو ندیدی ؟

« ـ نه .

« ـ نه و نگمه . کی میگه که مرده نمیگوزه ! دست سپرده ، ذلیل شده زرده بکون نکشیده، حالا رو بمن براق میشی ؟ آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن باشه ، میدونم به یوز باشی چی بگم . پنجه باشی ! شما شاهدی . تموم شب پنجه باشی بیدار بود ، کفش عصمت سادات‌رو وصله میزد.

پنجه‌باشی: «ـ به‌دودس بریده ابوالفضل، من تانزدیك‌صبح‌بیدار بودم ، نعلینای عصمت ساداتو وصله پینه میکردم ، علویه خانم تو اطاق ما خوابیده بود ! چشماش مثه روغن سفید بشه اگه بخواد دروغ بگه .

علویه از شهادت پنجه باشی جانی گرفته ، شیرك شد و تو دل صاحب سلطان واسه رنگ رفت : « زنیکه پتیارهٔ چاله سیلابی ! بمن بهتون ناحق میزنی ؟ گناه زوار امام رضا رو میشوری ؟ جهوده هرچه تو توبره خودشه بخیالش تو توبره همه هس ، خودت دلت میشنگه فاسق جفت‌وتاق می گیری، هرقلتشنی‌رو روخودت میکشی. اونوقت،

میبایی آقا موچولم گول میزنی؟ پنجا فوج سیلاخوری هم ابنهٔ تورو نمیخوابونه ، نصب شب تو اطاق ما چه کار داشتی ؟ نگو که بود بود میکرده . بخیالت همه مثه تو هسن ؟ من پسون بکونش میکنم ، چاك دهنشو جر میدم که بمن افترای ناحق بزنه . ــ تا حالا کسی نتونسه بمن بگه بالای چشمت ابروس ، تو خودت به ننه گلابتون گفته بودی : « نه صیغه میشم نه عقدی ، جنده میشم به نقدی » . فاسق هرچار واداری میشی ، دروغی میگی صیغه‌اش هستم . اونوخت من سید وامونده، که دیشب از زور پا درد نمیتونسم ازجام جم بخورم، میگی تو گاری مراد علی بودم ، حوالت رو میدم بحضرت رضا ، همینطور که تو منو میلرزونی حضرت عباس تنتو بلرزونه .

صاحب سلطان : « ــ خوب ، خوب کمتر جانماز آب بکش ، زنیکه بی‌چشم و رو هنوز دو قورت و نیمش بـاقیس ! بخیالش خبر ندارم ، حالانذار بگم. خوبه که همه‌میدونن با این‌زنیکه‌عصمت‌سادات طبق میزنی ، آقا موچولم بچه خوشگلنه . اینارو اسباب دست کردی تا مرداروبهوای اونا روخودت بکشی، وگرنه دك وپزت را الاغ‌به‌بینه رم میکنه ، (اشاره کرد بزینت و طلعت) این دو تا بچه‌ها تخم مول هسن، بغل هرچارواداری میخوابی،اونوخت میخوایی، شووررم‌روازدسم دربیاری . ننه گلابتون کجاس ؟ آهای ! ننه گلابتون ! من بتو چی گفته بودم؟ میخوام روبرو کنم .

لنگه کفش خودش را درآورد، ولی دو نفر از تماشا چیان جلو دستش را گرفتند . ننه گلابتون در ایوان کاروانسرا برای ننه حبیب قسم میخورد و هفت قدم رو بحضرت عباس میرفت که انگشتر عقیق او را ندزدیده ، ولی در همین موقع یوز باشی که رگهای

گردنش از شدت خشم بلند شده بود سه گرهش درهم کشیده بود و برق ناخوشی در ته چشمش دیده میشد ، مردم تماشاچی را شکافت و با صورت ترسناکی مثل برج زهر مار وارد میدان شد . ورود او بقدری نا غافل بود که همه ساکت شدند در حالیکه زبان یوزباشی تپق میزد وآب دهنش میپرید ، رویش را به علویه کرد :

« ــ دیشب اومدم کجا بودی‌ها ، چرا تو اطاق نبودی ؟

« ــ بهمین قبلیه حاجات ، رفته بودم بیرون دس به آب برسونم ، رفته بودم زهرآب بریزم .

« ــ زبون بازی رو بذار کنار ، صغرا سلطان و سلمان بك هم شاهدن که دیشب تو، تو گاری کرم علی بودی.

« ــ از دهن سگ دریا نجس نمیشه ! صغرا سلطان دیگه در کونشو بذاره ، من اونو خوب میشناسم . تو کوچه قجرها خیر. خونه واز کرده بود ، حالا که کاسبیش کساد شده میره زیارت گناهاش رو پاك بکنه . خودت میدونی ، از بسکی برامن خبر چینی کرد جاشو عوض کردن ؟ اون میخواد خون منو تو شیشه بکنه ، بخون من تشنس . سلمون بك ترك خر هم دیشب داش نفس از کون میکشید : نوبیه غش کرده بود ، زمینو گاز گرفته بود . اگه من بدادش نرسیده بودم راه کرباس محله‌رو گز کرده بود . بیا ثواب کن کون بچه یتیم بذار ! حالا پاش رو خوردم آخه من با این پا دردم چطور میتونسم از جا جم بخورم ؟ به یه وزاریباتی خودم رو تا کنار آب کشوندم . همه اینا می‌بینن من سید زمین مونده سنار سه شایی از پرده داری در میارم داره

چشماشون میتر که ، خوب ! من با چاهار سر نونخور ابابیل که نیسم باد بخورم کف برینم ؟ همش پشت سر من دو بهمزنی میکنن ، از فضه باجی ، مشدی معصوم ، از ننه حبیب بپرسین اگه تو تموم راه ما یه کلمه از اونا حرف زده باشیم .

یوزباشی : « ــ خودم دو مرتبه آمدم نبودی ؟ خود کرم علی میگفت تو رفته بودی تو گاریش ، تو تاریکی ، تورو جای صاب سلطان گرفته .

علویه با رنگ پریده : « ــ خدا بسر شاهده . بهمون صدیقه طاهره اگه من با کرم علی ساخت و پاخت داشته باشم . ــ دیشب برات چایی دم کردم آوردم دم گاری ، دیدم عوضی گرفتم ، گاری مال کرم علییه . عباسقلی اونجا نشسته بود . آه و ناله میکرد ، خوب هرچی باشه دل آدم از سنگ که نیس ، با خودم گفتم : آدم میباس فکر اون دنیاشم بکنه ، سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ، خوب همیه زوارشامشونرو خورده بودن، سروسامونی داشتن، اما این عاجزی علیل زبون بسه روانداخته بودن گوشیه گاری ، تو سرما ، (اشاره بعباسقلی کرد) هیشکی بفکرش نبود . کی میدونه ؟ شاید هم پیش خدا از همیه بندهاش عزیزتر باشه . وانگهی زوار میباس بهم رسیدگی بکنن ، خوب دس بدس سپرده ، همینطور که زن نایب پارسال بمن رسیدگی میکرد . گفتم قسمتش بوده ، دو تا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی ، بعد رفتم ته موندیه غذاهامونرو هم آوردم دادم بهش . حالا اینهمه حرف واسم درآوردن ! صبح هم به مشدی رجب علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوون ، یه پیاله چایی تازه دم هم صبحی بهش دادم . ــ اومدم ثواب کنم کباب شدم اینهم عباسقلی

حیی و حاضر ، همچی نیس عباسقلی ؟

بطرف عباسقلی اشاره کرد، همهٔ نگاه‌ها بطرف ایوان بر گشت، ولی عباسقلی کــه از ابتدای مجادله خودش را می‌لرزانید و صداهای نامفهوم از گلویش بیرون میآمد ، حرکت مخصوصی با لبها و ابرویش کرد و زوزه کشید ، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علویه را تأیید نکرد .

یوز باشی دستهایش را بکمرش زده ، رنگ شاه توت شده بود : « سیکین آروادین ، پیه ! راس راسی گیرتمان را که با نون نخوردیم ها! تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تورو با اون ریخت گر گریفته‌ات باخودم آوردم .

اشك تو چشمهای علویه جمع شد و با صدای خراشیده‌ای گفت: « ــ امروز اینجا ، فردا بازار قیومت ! دروغ که نمیتونم بگم. فردا تو دو وجب زمین میخوابم . بهمون جد مطهرم ، زینت و طلعت جفتشون روبروم پر پر بزنن ، سیاشونو سرم بکنم ، اگه من با کرم علی راه داشته باشم .

صاحب سلطان : « ــ اشکش دم مشکشه ! دروغکی آبغوره می‌گیره دیگه این چیزی نیس که بشه حاشا کرد ، عالم و آدم میدونن ، خودم دیشب ارسی‌های جیر علویه رو دس عباسقلی دیدم . دروغگو اصلن کم حافظه میشه ، پس چرا حرفت رو پس گرفتی ؟ تا حالا میگفتی که از جات جم نخورده بودی ، پس یه سوسه‌ای تو کارت هس ، آقا موچول مقر اومد .

علویه : « ــ آبکش بکفگیر میگه هفتاد سولاخ داری ! زنیکه لوند پتیاره پاردم سابیده ! نذار دهنم واز بشه ، همینجا هتك و

هوتکت رو جر میدم. حالا واسیه من نجیب شده ! غلاغه کونش پاره بود داد میزد من جراحم ! مراد علی کجاس ؟ چرا رفته قایم شده ؟ میخوام همین الان روبرو کنم . تو خودت دیشب با آقا موچول کجا بودی ؟ ـ آقا موچولم الان حقش رو کف دسش میذارم . آهای پنجه باشی! پرده رو از آقا موچول بگیر .ـ حالاواسیه من دم درآورده! صاب سلطان بال ببالش داده ، پیشترا روبرو من جیك نمیتونس بزنه ـ ای کور باطن ، هرچی‌ازمال من زیرورو کردی از گوشت سگ حرومترت باشه ! اروای اون بابای جاکشت ، بخیالت میرسه من عاشق چشمهای بادومیت هستم ؟ یه اردنگ رو بقبله بهت میزنم ، بری اونجا که عرب نی بندازه . حالا صاب مودی من شدی ؟ زودباش پرده رو بده پنجه باشی .

آقا موچول با رنگ پریده هولکی پرده را به پنجه باشی داد و خودش را کنار کشید . ولی مراد علی در ایوان روبرو چنباتمه زده بود وعین خیالش نبود ودلاك سرش را میتراشید علویه رویشرا کرد به آقا موچول :

« ـ هرری ، گورت رو گم کن برو ! بگر به گفتن گهت‌درمونه روش خاك ریخت ! برو گم شو ، دیگه رویت را نمیخوام به بینم ، یه دیزییه از کار در اومده هم پشت سرت زمین میزنم ، جنده خایه‌دار ! تو لایق اینی که بری بغل صاب سلطان بخوابی . ـ گه پنجه باشی بقبر پدرت ! کاشکی یه مو از تن او بتن تو بود . »

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت ، مثل اینکه میخواست سرتاسر زندگی خودش را تو این اخ و تف غرق بکند . صاحب ـ سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود گفت : « ـ من شیله پیله تو

کارم نیس ، راس حسینی هسم ، مشدی کرم علی بقانون خدایی و شرعی منو صیغه کرده که تا مشد همراش باشم ، تر و خشکش بکنم ، این رو همه میدونن ، هیشوقت هم خیال ندارم که مرد کسیرو از دسش در بیارم . اما تو معلوم نیس چه بامبولهایی میزنی و کلاه قرمساقی سر مردت میگذاری .

علویه : « ـ خوشم باشه ! بمرده که رو میدن به کفنش میرینه ، داخل آدم ! تا جون از کونت در ره ، زنیکه هزار کیره ، میخواسم بدونم فوضول وقابضم کییه . تو رو سنه‌نه ؟ گاس‌من‌خواسه باشم برم مشد اونجا دختر یتیمم رو شوور بدم .

یوزباشی حرف علویه‌را برید : « ـ کپی‌اوقلی ! ددوین گورین سیکیم ، خفخون بیگیر . اگه سرت بره زبونت نمیره‌ها ، رو که نیس سنگ پای گزوین بگردش نمیرسه ، پدری ازت در بیارم که حظ بکنی . میری بغل مردم میخوابی اونوخت دو ذرع هم زبون داری ؟ من میرم تو رو همین جا میگذارم .

علویه : « ـ بهمون قبلیه حاجات ! اگه من بتو نمك به حرومی کرده باشم . همیه این حرفا رو صاب سلطان از تو لنگش درآورده ، او نه که موشك میدوونه ! همیه این آتیشك گرفته ها با هم ساختن واسیه اینکه من سید زمین مونده رو از چشمت بندازن. با چهار سر نونخور چه خاکی بسرم بریزم چه بکنم ؟

یوزباشی تهدیدآمیز: « ـ چمچاره مرگ‌بکون خفخون بگیر ، لال شو .

علویه : « ـ الاهی آتیش بریشه عمرتون بیگیره ، پس حالا معلوم میشه تو نمیخواسی من سید زمین مونده رو برا ثواب بیباری

زیارت ، میخواسی آب کمرت رو تو دل زوار امامرضا خالی کنی !

یوزباشی رو کرد به مشدی معصوم : « ـ چون من در زندگیم زیاد عرق خورده بودم‌ها ، میخواسم محض ثواب‌یه‌زن سید بی بضاعت بگیرم ، بچه سید پیدا بکنم تا گناهام آمرزیده بشه .

علویه‌تو حرفش دوید وخودش‌را داخل کرد : «ـ قربون‌دهنت! هرشب میومدی راسیه ما سر تخت بر بریا ، ازمن میپرسیدی که زن سیده رو پیدا کردی یا نه ؟ یه شب از دهنت در رفت و گفتی : خودت که هستی من گفتم : دهنت‌بو شاش ارمنی میده ، عقلت سرجاش نیس برو فردا بیا .

« ـ من رو گیرم شد ، یه شب با تو خوابیدم ، دیگه ول کن معامله نبودی . من از تو زن خواسه بودم نه عفریت .

(رویش را کرد بمشدی معصوم) ـ شبها خرخر میکنه ، رنگش میپره ، دندوناش کلید میشه ، آب از دهنش راه میبفته ، موهای زبرش میخوره بصورتم ، خوابای بد می بینم . (با قیافه جدی بر گشت بطرف علویه) ـ بعد گفتم دخترت رو برای من صیغه بکن ، گفتی : آقا موچول دامادمه .

علویه : « ـ خدا پدرت رو بیامرزه ، گفتم : مرد مثه سیل میمونه زن میباس اونو ظفت ورفتش بکنه ، من خودم هسم ، جورابت رو وصله میزنم .

« ـ اما جوراب خیلی‌های دیگه رم وصله میزنی !

« ـ خدا ذلیلت بکنه ! پس معلوم میشه تو همین میخواسی آب کمرتو ، تو دل من وعصمت خالی بکنی ، نه‌اینکه من سیدزمین مونده رو برا ثواب زیارت ببری . من اگه یکی از این بته‌های

صحرا رو از زمین میکندم بهش میگفتم که من سیدم ، زوار امامرضا هسم ، می غلتید ، مرو با خودش میبرد . (اگه روی سنگایی که زیبارت میرن میشسم ، می غلتید منم با خودش میبرد . یك سقلمه به پهلوی زینت سادات زد) اگه این بلا خوردهها ، برق زدهها ، کوفت گرفتهها . نبودن ، خودم مثه این سنگا میغلتیدم میرفتم زیبارت ! اون پدر آتیش بجون گرفتشونم میخواس آب کمرشو تو دل من ودخترم خالی بکنه! هرچی که گنده ومنده مال من دردمنده .

پنجه باشی آهسته گفت : ـ خدا رو خوش نمییاد با زوار امامرضا اینجور رفتار بکنن .

یوز باشی به علویه گفت : « بیخود خودت رو بشاغال مرگی نزن ، برو پیش سفت زنت . هشدرت رو پاره میکنم ، اگه طرف گاری من اومدی نیومدی ، رسست رو در مییارم ! تو گاری من دیگه جا برای تو ودار و دسهات نیس . من مسافر گرفتم . یالا ! صلات ظهره حریکت میکنیم هان !

« ـ خدا ذلیلت بکنه که من زن لچك بسر رو با سه تا بچیه قد ونیمقد سر صحرا گذاشتی ! تره گرفتم قاتق نونم بشه ، قاتل جونم شد ! روزی ما در کون خر حواله شده بود ! برا من فرق نمیکنه ، به آدم گدا چه صنار بدی چه صنار ازش بسونی ، من از شرق دسمم شده یه لقمه نون خودمو در مییارم ، اما خدا جا حق نشسه ما هم یه خدایی ، یه ابوالفضللباسی داریم . ـ از هر دسی بدی از همون دس پسمیگیری . اجرت با حضرت باشه ، اون دنیا که دروغ نمیشه . الاهی مرد نونت همیشه سواره باشه

خودت پیاده . من قلتشن آقا ، آقا بالا سر لازم نداشتم ، اون صاب سلطان جنده سوز مونی رو هم حوالهاش رو میدم به همین امام غریب . . . رفتی ؟ خبرت رو بیارن ! جیره‌ام رو به یخ بنویس بذار جلو آفتاب ! . »

یوز باشی از میان کاروانسرا فریاد زد : « گاریبیا راه میفته . » بعد رفت مثل گل سر سبد ، بالای نشیمن پف کرد نشست . فحش‌های مخلوط روسی وترکی از کنار لوچه‌اش بیرون میریخت .

ننه حبیب آمد صورت علویه را بوسید و گفت : « هر که رو نگاه کنی ، یه بدبختی داره ، خانوم از دیشب تا حالا انگشتر عقیقم که شما دیده بودین گم شده . قابلی نداشت ، اما یادگاری مادر بزرگم بود . شما اونو ندیدین ؟ »

علویه با سر اشارهٔ منفی کرد ، ننه حبیب بطرف گاری دوید قنوت محکم تر از معمول در هوا چرخید وروی گرده اسبهائی که از شدت درد و سرما پوست تنشان میپرید فرود آمد مثل اینکه یوز باشی میخواست دق دلی خودش را سر آنها خالی بکند ـ اسبها از زور پسی وبیچارگی همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند .

گاری‌ها با تکان ولغزش برفهای گل آلود را شکافتند وخارج شدند .

علویه مشت خودش را پر کرد وروی تیرهٔ پشت زینت سادات کوبید و گفت : « امان از دس شما ورپریده‌ها ، که مثه هند جیگر خور میمونین ، از بسکی جوش وجلا زدم صورتم شده

قدمهر نماز ، الاهی بزمین گرم بخورین . اون بابای قرمساقتونم که زرتش قمسور شد ، اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت خالی بکنه ! »

✿✿✿

از این واقعه بیش از یکماه گذشت ، یوز باشی روز قبل از حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که ضریح امام رضا را زیارت بکند ، همینکه وارد صحن شد ، دید گوشهٔ حیاط ، جلو آفتاب پرده‌ای باز کرده‌اند وجمعیت زیادی دور آن هجوم آورده است نگاهش به پرده چی افتاد وپنجه باشی مسافر خودش را شناخت که از روی ناشیگری پرده را تند تند میچرخانید و بلند میگفت :

« ــ بهشت شدداد رو تماشا کن ، شدداد همون حرام زاده‌ای است که ادعای خدایی کرد وبه غضب الاهی گرفتار شد .

« ــ این‌تصویر زنیس که زنای محصنه کرده وتو دهن اژدها افتاده

« ــ ای باجی ، ای بی‌بی ، ای ننه ، پل صراط رو تماشا کن که از مو نازکتر و از شمشیر تیزتره .

اینکه بینی سوار حیوانی کرده در روز عید قربانی

« ــ ملك طاطائیل رو در لطف خلقت تماشا کن ، نصب تنش از آتیشه ونصب تنش از برفه وتو جهنم میگرده ..

علویه با سر اشاره‌ای باو کرد، مفهومش‌این بود که مختصرش کن ـ پنجه باشی شروع بگدائی کرد : « لال از دنیا نری یه صلوات بلند بفرس .

بعد رو بتماشاچیان کرده گفت : دو کف دست رو جلو صورتت بگیر تا من یه دعا بکنم ـ بو گو باسم تو ، به نذر تو ، بدوستی تو ، یا علی ، یا علی ، یا علی !

«بکش بصورتت تا اگه بلا بدومنت باشه بریزه .

« حالا یکی ازین کنج مجلس یه چراغ تو دس ما بگذاره . دسی که ما رو نا امید نکنه ، دس علی نا امیدش نکنه .

اگه دس علی دس خدا نیس چرا دس دیگه مشگل گشا نیس؟

نیاز پرده چی روبند از تو میدون . از جوونیت خیر به بینی ، هیچوقت محتاج خلق خدا نشی . »

از اطراف پول سیاه ریختند . پنجه باشی برای تشویق میگفت: «برو نون گدایی علی بدومنت نگذاره ، حق سرمایه کاسبی بدومنت بگذاره ! صاحب چراغ برو امشب جمال علی رو در خواب زیارت بکنی ! »

نگاهی در سفره انداخت و گفت : « کرم سیصد نفر شد سه قرون ؟ چاهار نفر میخوام از این چهار گوشیه مجلس دامن از علی بگیرن ، چاهار قرون قربون چشم پر نور علی بکنن !

« دسی که یه قرون علم کرد ، نیمیه امشب علی رو زیارت کنه وسرماییه کاسبی ووسعت رو از دس علی بگیره .

مردم متفرق شدند . یوز باشی معرکه را شکافت جلو رفت .

علویه به پنجه باشی گفت : « ـ همه‌اش نه هزار وسه شایی ؟ خیر وبرکت از مردم رفته ، عقیدهٔ مردوم سس شده . پارسال معقول پونزده زار ، شونزده زار مك در اومد داشتیم ، با چاهار سر نونخور چه خاکی بسرم بکنم ؟ »

یوز باشی جلو آمد گفت : « اقر بخیر ! میدونی ؟ آه تومنو گرفت . دوتا از اسبام نفله شدن !

علویه برگشت نگاه زهر آلودی بصورت او انداخت . بعد خندهٔ ساختگی کرد : « یوز باشی ! حال و احوالت چطوره ؟ چه عجب ! پارسال دوس امسال آشنا ! سبز باشی ! دماغت چاقه ؟ چن وخته که مشد هسی ؟

یوز باشی : « یه هفته میشه . شما کی اومدین ؟

علویه : « ای ! چاهار پنج روز هس ، شمارو که دیدم انگاری دنیا رو بمن دادن . دور از جون شما باشه ! من ازون زنیکه گود زنبور کخونه ، ازون جنده سربازی ، لجم گرفته بود که روبرو ...

یوز باشی حرفش را برید : « خوب برو بچه‌ها سالمن ؟ آقا موچول کجاس ؟

علویه عاروق زد : ذلیل شده‌را ولش کردم . اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه ، پنجه باشی خوب مردیس ، کاردونه ، میدونی ، مجری پینه‌دوزیشو سه زار فوروخت ، حالا پرده گردون شده . پدر عاشقی بسوزه ؛ گلوش پیش عصمت سادات گیر کرده اما هنوز فوت وفند کاسه گری رو بلد نیس میباس من کلمه بکلمه حقنش بکنم . اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری میبومد . چون خودش بر و رویی داشت . حالا نون آب و گلشو میخوره ، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم شده ، لایقش هم همین بود من اونو دیگه پسر خودم نمی دونم . خاك بسرش آدم میباس جوهر داشته باشه .

« مگه آقا موچول دامادت نبود ؟

« ـ خاك تو سرش ! اون عرضه نداش که . تا اون بیاد مرد بشه دم شتره بزمین میرسه . هنوز مزهٔ پای عرقه ، خوب حالا کی حرکت میکنی؟»

« فردا حریکت میکنیم، توهم میبابی؟ مارو که‌غال نمیگذاری.

« خودم جورابت رو وصله میزنم ، دیگه مثل ایندفعه مارو میبون راه نگذاری ؟ »

یوزباشی با صورت قاچ خورده‌اش زد زیر خنده بطوریکه لثه های کبود دندانهای گراز کرم خورده‌اش همه بیرون افتاد .

علویه یك بامبچه محکم توکلهٔ زینت سادات زد :

« الاهی آکله شتری به بالا و پایینت بریزه که جونم رو بلبم رسوندین ، از دس شما جونم مرگ شده هاس که من باین روز افتادم ! اون بابای جاکشتونم خواس آب کمرشو تو دل من وعصمت سادات خالی بکنه ! »

باشگاه ادبیات

ولنگاری

قضیهٔ مرغ روح

به: م . فرزاد

یك موجود وحشتناکی بود که تمام ادبیات خاج پرستی مثل موم تو چنگولش بود ــ بدتر از همه خودش هم شاعر بود و بطرز شعرای آنها شعر میسرود وتو مجلس ادبا وفضلا خودش را بزور میچپانید ــ چون در ایام جهالت زبان گنجشك خورده بود ، از این جهت زبان دراختیارش نبود . لذا مثل قاشق نشسته ازهردر سخن میراند و در اطراف داوید کپرفیلد و شکسپایر و پیش‌ـ گوئیهای ولز راجع به چند هزار سال بعد ، ومیلتون و بایرون اظهار لحیه میکرد ودر ضمن اشعار خودش را به نام این فصحا قالب میزد .

ولی از آنجا که محققین و ادبا و شعرای بیقدر و مقدار ما چندین شلیته بیشتر پاره کرده بودند ، مثل شتری که به‌نعلبندش

نگاه کند به او نگاه میکردند ، بعد سری تکان میدادند و به التهابات و هیجانات ناهنجار این موجود ریغوی عاری ازصلاحیت اجتماعی و تملق و اغراض پست مادی ، و اظهار فضل و سینه صاف کنی و صورت حق بجانب گیری (در صورتیکه یك ستاره تو هفت گنبذ آسمان نداشت) پوزخند تمسخر آمیز زده درجوابش این شعر را نقل قول میآوردند :

« برو فکر نان کن که خربزه آب است ،
فرمایشات شما چون خشت بر آب است ! »

« این حرفها نه خانهٔ سه‌طبقه میشود ، نه اتومبیل ، نه اضافه حقوق ، نه اهمیت اجتماعی و آل و آجیل . حافظ وسعدی هرچه گفتنی و شنفتنی بود گفته و شنفته و حتی یك‌کلمه حرف حسابی برای دیگران باقی نگذاشته‌اند . » ولی این ادیب سر تغ به خرجش نمیرفت و فحشهای چاله میدانی به ناف دوخاتم الادبیات میبست .

دست برقضا روزی ازروزها ، ثقل وسرما برشاعر ما اصابت نمود و بستری گردید . از اتفاقات روزگار دیوانی ازحافظ به‌خط سعدی و کلیاتی ازسعدی به خط حافظ در کنار بسترخود افتاده دید. آن جُنگها را هولکی قاپید و فوراً از لحاظ خود گذرانید . از فرط تعجب انگشت سبابه خود را مکید . بفرمایشات ادبای معاصر میهن اذعان نمود . سپس دست تضرع بدرگاه الهی بلند کرد تا خدا جسارتهای بیمورد وبی سابقه و ناعادلانهٔ اورا ببخشد و او از این به بعد در سلك فدائیان سعدی وحافظ درآید . اما بسیار تأسف خورد از این که نص صریح اشعار این دوخاتم‌الادبیات مغلوط و درطی جریانات معمولی دنیای دون آلوده به اشکالات و

اشتباهات و اغتشاشات واختلالات طبیعی گردیده است .

پس اول کاری که این موجود خطرناك کرد ، این بود که رفت دم پاشورهٔ خشك حوض‌خانه‌شان ، تمام کلکسیون دیوان اشعار خود را به‌آب شست . کنج عزلت اختیار کرد و در فضای خانه مشغول بکار شد . صد و پنجاه بند کاغذ دو رطلی ، و دویست شیشهٔ مرکب تبریز و چهار بسته قلم نیریز از بازار حلبی‌سازها ابتیاع فرمود و بیدرنگ شروع به کپی وحلاجی دیوان حافظ نمود (چون سعدی دریای بیکرانی بود وعمر او برای کپیه کردن کلیات سعدی کفایت نمینمود) . دسته دسته کاغذ ها را سیاه میکرد و در آرشیو و دولابچهٔ صندوقخانه ضبط میکرد . از این به بعد هر کس بر میگشت باو میگفت : « فلانی خرت بچند است ؟ » او بقدری از کشفیات عمیق و عتیق خود راجع به کوَرَهٔ دور شبکلاه حافظ ، و جام چهل کلید زنش ، و شپشهای خرقهٔ پدرش ، و میخچهٔ پای پسر عمویش ، و تشتك ولوله هنگ زن بابایش و ملکیهای کار آبادهٔ شاخ نباتش سخنرانی میکرد ، که شخص صلهٔ ارحام کرده ، خیلی زود جفت گیوه‌های خودرا در آورده زیر بغل استوار و گریز به دشت وصحرا را اختیار مینمود.

تحقیقاتش که تمام شد برای چاپ آن قیام نمود . با تمام گردنه‌گیرها و قاچاقهائیکه اسم خودشانرا کتاب فروش گذاشته بودند، از مسلمان و گبر وارمنی ویهودی و موجودات مبهنی مشغول کنسولتاسیون شد . آنها ظاهراً اظهار همدردی میکردند ، ولی هیچکدام حاضر نمیشدند برای چاپ از کیسهٔ فتوت خود حتی یك شاهی مایه بروند . این شد که شاعر ما دلش سرد شد ، و قلم

خود را شکسته صم وبکم به گوشه‌ای نشست . فضلا وادبا به‌تاخت دوراو گرد آمدند واظهار تأسف ازعدم قدردانی ابناء بشر نمودند . دستمال دستمال برایش اشك خون ریختند ودرضمن، از کشفیات او راجع بحافظ دزدیدند و مستقلا در مجلات به نام نامی خود زینت افزای مطبوعات گردانیدند ، و صاحب خانهٔ سه طبقه و اتومبیل و اضافه حقوق و اهمیت اجتماعی و آل و آجیل شدند. ولی متخصص حافظ از آن جائیکه دلشکسته شده و روی کپی معلوماتش یك وجب خاك نشسته بود از کمك همنوعان دنیوی‌مأیوس وبا یك دنیا افسوس به‌وسیله اطاعت و عبادت دست بدامن خدا و قوای ماوراء طبیعی و عوالم اخروی شد ــ سال ها بدین منوال گذشت .

یك شب نشسته بود از همه جا بیخبر که فرشتهٔ نکره‌ئی آمد دم در ، گفت : « عوض زهد وعبادتت ، خدا مرا فرستاده به کمکت ، تا از تو قدردانی بکنم، برایت جانفشانی بکنم ، حالا زودباش بگو از ما چه میخواستی ، تابهت بدهم بی کم و کاستی .» شاعره سرش را خارانده و گفت : حافظم را چاپ کنید برای دنیا خاصیت داره. » فرشته معذرت خواست که : « خدا مطبعه وحروف چین نداره . » شاعره گفت : « پس پول هنگفتی برام بفرستین، خودم کمر همت میبندم وچاپش را بعهده میگیرم. »

فرشته گفت : « اجازه ندارم الآنه میپرسم و بر میگردم . » یك چشم بهم زدن نکشید بر گشت گفت : « کلید خزانه‌داری ما گم شده . اما دراثر ناله‌های شما بدرگاه خدا یك تخت جواهرنشان عظیمی درغرفهٔ بهشت برای تو مهیا شده ، اگر مایلی یکپایه از

آن تخت را بکنم و دزدکی برایت بیاورم .» این دفعه شاعره از فرشته وقت خواست و برخاست تابا متعلقهٔ خود کنسولتاسیون بکند. متعلقه تو دلش واسرنك رفت و گفت : « بی رودرواسی ، من‌میخواهم هرگز سیاه حافظت چاپ نشود تااینکه تو بهشت روبروی سر و همسر ، ما روی تخت سه پایه بنشینیم ! » فرشته از جوانمردی آن متأثر شد و گفت : « بیخود لگد به بخت بد خودتان زدید . » همین که خواست از در بیرون برود شاعره جلوش را گرفت و گفت : « حالا که همین شد ، پس بخدا بگو که یك عمر درازی بمن عطا فرماید . » این دفعه فرشته قبول کرد و از طرف خدا پای عهد نامهٔ عمر او را پاراف کرد ورفت .

(اینهارا اینجا داشته باشیم).

از اونجا بشنو که سالها آمد ، سالها رفت ، زمین با میکروباتی که رویش چسبیده بودند موس موس کنان ، لبخند لوس بخورشید میزد ودنبال خورشید خودش‌را میکشانید . ماه هم بادمجان‌زمین‌رادور قاب میچید . مخلص کلام جنگها شد، زلزله‌ها شد ، آفتها از آسمان نازل شد، خردجال ظهور کرد وعدهٔ بیشماری را ازراه در کرد .

یك دسته ازمردم مردند و دسته‌ای مردار شدند و دسته‌ای هم بغضب خدا گرفتار شدند . اما همان چند تائی که ماندند مثل ریگ تولید مثل میکردند و ابناء بشر از سرنو روی زمین را پر میکردند . زبانها ، عقاید ، مذاهب و رسوم پی درپی عوض شد . عناصر ضد صلح عمومی ، سوسیالیست ها ، دمکراتهاوجهود ها، همه قلع و قمع شدند . و صلح عمومی در دنیا برقرار شد. کنار کوچه‌ها یك‌دسته میش دراز به‌دراز خوابیده بودند و بچه گرگها از

پستان آنها هلق هلق شیر مینوشیدند . مردم همه از نژاد آرین ، با کله های بریانتین زده ، آراسته به کلیهٔ فضایل و خصایل اخلاقی، مثل کبك دری میخرامیدند . جوانان گردن گلابی نازك نارنجی بتفریح مشغول بودند . نه بیمی در میان بود و نه امیدی ، نه آرزوئی نه احتیاجی . فقط پدران آنها هوس کرده بودند بماه و ستاره ها مسافرت بکنند اما همینکه بماه رفتند دیدند نه آب است و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی ، همه اش شن متحرك بود که اگر یکدقیقه توقف میکردند آنها را تغذیه مینمود . از ستاره های دیگر هم آمدند به چاق سلامتی زمین ، ولی هوا پیمای آنها میان زمین و آسمان آتش گرفت. از طرف دیگر آسمان پیمای زمینی‌ها که رفت بستاره ها با موجوداتش منجمد شد . از اینجهت مردمان روی زمین بکلی از مسافرت میان سیارات چشم پوشیدند و قهر کردند .

حالا ببینیم چطور آنها احتیاج نداشتند . همه کار مردم حتی طهارتشان را هم ماشین انجام میداد . صبح هنوز چشم از خواب ناز باز نکرده بودند که ماشینهای خود کار بالای سر هر کسی یك دوری من و سلوی گذاشته بود ، که عبارت بود از یك بلدرچین بریان شده که در شیر برنج خوابانیده شده بود و یك نان دوالکه هم بغلش چسبیده بود . ظهرو شب هم ماشینها وظیفه اداری خود را انجام میدادند . باقی روز را مردم بعیش و عشرت میگذرانیدند . مغازه ـ های دنگال انباشته از هر گونه متاع ، بی فروشنده و صندوقدار ، در تحت اختیار مشتریان محترم گذاشته شده بود و جوانان با پول نداریشان اجناس خیلی گرانبها میخریدند و بمعشوقه هایشان تقدیم میکردند . مردم بدون پول بزندگی ادامه داده و خیلی راضی

بودند . سر راه و نیمه راه طوطیهای بزرگی از بتن آرمه ، مانند آدمك خود کار خیر مقدم میگفتند که : « خوش آمدید صفا آوردید ! قدم شما روی چشم ! » آدمیزاد ها هم در جواب میگفتند : « سایه سرکار مستدام . » هر وقت دو نفر بهم تنه میزدند میگفتند : « قربان محبت سر کار ، مخلص بند گان عالی . » وبا واژه های اویژه سخن رانی‌می‌نمودند . نه مخالفی بودونه موافقی . هر کس تا میآمد حرف بزند هنوز حرف توی دهنش بود که فریاد : « البته، صد البته » بلند میشد . گوشهای الکتریکی هر چه مردم میگفتند بسمع قبول میشنیدند و چشمهای الکتریکی مردم را میپائیدند که از جادهٔ صلح عمومی منحرف نشده و راه گمراهی و جنگ خصوصی یا عمومی را نپیمایند . مردم هم این چشمها و گوشها را میپرستیدند . دراین زمان از شما چه پنهان خط و سواد بکلی ور افتاده بود وبیسوادی خیلی مد شده بود . زیرا عصارهٔ همه معلومات بشر را همه مفتا مفت در تله‌ویزیون میدیدند و میشنیدند . از طرف دیگر همه آثار علما و شعرا وحکما را توی غربیل ریختند وبیختند ، فقط حافظ و سعدی ته سرند ماندند . . . و مردم هر روز صبح عوض نماز کلمات قصار این دو نابغه را میشنیدند .

یك دسته از مردم بقدری فکرشان ترقی کرده بود و روشن‌فکر شده بودند که احتیاجات مادی آنها بسیار محدود شده بود و چون غذای آنها منحصر بقرص ویتامین فسفر بود که در دهنشان جذب میشد و احتیاجی بسایر اعضای بدن نداشتند ، از این رو سایر اعضای بدن آنها حذف شده بود و بشکل کله های گنده ای درآمده بودند مثل کدو تنبل . و از شدت روشنائی فکر، شبها مثل کرم شبتاب

میدرخشیدند . روز ها هم با اشعهٔ نامرئی تبادل افکار میکردند . به محافظت آنها یکدسته تاریك فکر گماشته بودند که سر ساعت به آنها ویتامین و ویتا کولا میدادند . از آنجا که این تاریك فکر ها قدرروشن فکرها را نمیدانستند وبه مادیات علاقه مند بودند ، یکروز که با هم مسابقهٔ فوتبال داشتند کلهٔ روشن فکر ها را بجای توپ فوتبال استعمال کردند وکله روشن فکر ها را درب و داغون نمودند. از اینرو لطمهٔ شدیدی بر پیکر اجتماعات آنزمان وارد نمودند . و بورس معلومات را بطرز فاحشی پائین بردند . ولی برای روز مبادا گروهی از علمای کلدانی و سریانی را نگاهداشته بودند اگر چه از وجود آنها چندان استفاده ای نمیکردند . با وجود ترقیات روز-افزون مردم از شدت تمدن عمرشان مثل آفتاب لب بام کوتاه شده بود ، هنوز پشت لبشان عرق نکرده بود که لبیك حق را اجابت کرده قالب تهی میکردند .

یکروز صفحهٔ تلویزیونها پر شد از خبر تازه‌ای، که موجودی کشف شده که از زمانهای باستانی تا حالا ادامه بزندگی داده و ریشش تا پر شالش آمده وسه رج دندان صد سالگی توی آروارهایش خوابیده است . فوراً علمای کلدانی وسریانی با دسته ای از مخبرین جراید بطرف غاری که این موجود منزل داشت حمله کردند . ازدر که وارد شدند ، شرط احترام را بجا آورده گفتند : « قربان محبت سرکار . مخلص بندگان عالی . ما آمده ایم تا از اسرار زندگی دراز شما استفسار نمائیم . در اثر این خدمت شایان‌شما ، ما نام نامی شما را اول برنامه های تله‌ویزیونها ثبت خواهیم کرد تا باعث تشویق و عبرت سایر موجودات گردد . »

آن‌پیرمرد باستانی، ریش‌نورانی‌خود راخاراند و گفت :«اسرار من خیلی ساده است . من حافظ را کپیه کردم اینقدر عمر کردم . شما آنرا چاپ کنید دو برابر من عمر میکنید . » یك مرتبه فریاد : « البته ، صد البته » ازعلما و مخبرین جراید در صحن غار طنین انداز شد . مرغ روح متخصص حافظ از شادی در بدنش نمیگنجید ، بلند شد خیلی با احترام نسخهٔ خطی خود را از توی دولابچه در آورده به مخبرین جراید و علمای کلدانی و سریانی تقدیم نمود آنها تعظیم نموده گفتند : « سایهٔ عالی مستدام ! »

آنها از یکدربیرون رفتند و از در دیگر یکفرشتهٔ نکره‌ئی‌وارد شد که یکدستش یك قفس خالی بود و دست دیگرش کپی تند نویسی شدهٔ حافظ . فرشته گفت : « زود باش قبض روحت را که پاراف کردم بده باطل کنم . مرغ روحت را هم بچپان توی قفس .» متخصص حافظ گفت : « این نسخهٔ خطی چیست ؟ بده من از رویش کپی کنم . » فرشته جواب داد : « این یك نسخه رونوشت حافظ خودت است ، چون گفتی طلسم اعظم عمر دراز کنی است ، همه مردم از رویش کپی کردند . من هم یك نسخه از رویش تند نویسی کردم تا عمرم تند تند دراز تر شود . » متخصص حافظ با وجودیکه سه رج دندان صد سالگی توی دهنش بود هنوز نمیدانست که مردم صبح زود من و سلوی میخورند ، چاپ ور افتاده ، شعر های حافظ بکلی عوض شده و بصورت کلمات قصار در آمده ، هیچکس نمیداند آب رکناباد در کجای دنیاواقع‌بوده . تولب رفت ولی درجواب‌فرشته گفت :« البته ، صدالبته ، » بعد مرغ روح خودرا دو دستی توی قفس کرد وقالبش تهی گردید .

فرشته رفت بدرگاه سگک چهار چشم در دوزخ. دید سگک چهار چشم در دوزخ جورابش را وصله میزند، گفت: « آقای سگک چهار چشم در دوزخ! » سگک چهار چشم در دوزخ همینطور که سرش پائین بود گفت: « جان سگک چهار چشم در دوزخ! » فرشته گفت: « این هم مرغ روح متخصص حافظ! » سگک چهار چشم در دوزخ با دستش اشاره بدالان تاریکی نمود و اصلا رویش را برنگردانید. فرشته قفس را برد میان قفسهای کهنهٔ خاك نشستهٔ دیگر آویزان کرد. مرغ روح متخصص حافظ، یك مرغ شپشك زده گر گرفته بود. همهٔ مرغها با نگاه کنجکاو باومینگریستند. مرغه خیلی با تأنی دورخودش چرخ میزد و با صدای دو رگه میخواند:

« حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو! »

همهٔ مرغها ساکت شدند و انگشت حیرت بمنقار گزیدند و بزبان حال با هم میگفتند: « چه مرغ ادیبی! حیف که این رباعی دردیوانش چاپ نشده تا ما بتوانیم آنرا از حفظ کنیم!»

اما سگک چهار چشم در دوزخ که جورابش را وصله میزد، چون گوشش سنگین بود هیچ حرف آنها را نشنید.

باشگاه ادبیات

قضیهٔ زیر بته

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیشکی نبود ! یك زمینی بود توی منظومهٔ شمسی خودمان درندشت و بیابان ، که رویش نه آب بود نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی . دست بر قضا یك روز ، خدا از بالای آسمان سرش را دولا کرد و روی زمین را نگاه کرد دید زمین سوت و کور پیل پیلی خوران دور خورشید برای خودش میچرخد ، خوب هرچه باشد دل خدا از سکوت و گوشه نشینی زمین سوخت . آه کشید ، فوری ابری تولید شد وآن ابر آمد روی زمین باریدن گرفت وبیك چشم بهم زدن خدا که ملیونها قرن طول کشید بطور لایشعری روی زمین پر شد از موجودات کور و کچل ومفینه . در اثنای کار نمیدانم چطور شد از دست طبیعت دررفت وشاهکار خلقت وگل سر سبد جانوران ما آدم خودمان بطور غلط انداز پا بعرصهٔ وجود گذاشت و فوراً زیر بغل همسر محترم خود را گرفت ورفت . بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه و نه ثانیه دوپسر کاکل زری با یك دختر دندان مرواری پیدا کرد .

نه ازراه بیچارگی واضطرار ولذت وعیش وعشرت ومحکومیت طبیعت ، بلکه برای خدمت بنوع بشر و استقرار صلح و استحکام ملیت ، آن بچه های نرینه و مادینه بر خلاف آنچه که پاستور ثابت کرد ، مطابق قانون ژنراسیون اسپونتانه ، در هر ثانیه ملیونهابشراز

خودشان‌تولید مثل کردند. بطوریکه چوب سر سگ میزدند آدمیزاد میریخت. در اثر این حرکت خدا پشیمان شده وقانون ژنراسیون اسپونتانته را لغو کرد. ورؤسای قلدر قبیله پیدا شدند که آنها را براه راست راهنمائی میکردند ودر ضمن از حماقت ابناء بشر واز نتیجهٔ کار آنها استفاده‌های نامشروع و جاه طلبی وخود نمائی مینمودند.

آدم که دید فضای حیاتی **Lebensraum** شکم وزیر شکمش بمخاطره افتاده، با خودش گفت: «خدایا، خداوند گارا! چه دوز وکلکی‌جور بکنم، چه بهانه‌ای بگیرم که ازشر این نره غولها آسوده بشوم؟» یکروز صبح آفتاب نزده رفت زیر درخت عرعری نشست و جارچی انداخت و همهٔ زاد و رودش را احضار کرد. پسر اولش که در خانهٔ او را باز کرده بود واجاقش را روشن کرده بود، با وجودیکه خانه نداشت که اجاق داشته باشد، با تمام ایل و تبارش آمد طرف دست راست آدم قرار گرفت وپسر دومش هم با اهل بیت وتخم وترکه‌ای که پس انداخته بود، رفت طرف دست چپ آدم وایستاد.

آدم سینه‌اش را صاف کرد ونه از راه بد جنسی فطری وپدر سوختگی جبلی وطمع وولع وغرض ومرض، بلکه بمنظور پرورش افکار خطابه‌ای چنین ایراد کرد: «راستش را میخواهید، حالا دیگر شماها نا سلامتی عقل رس شده‌اید، آیا میدانید که ما موجودات بر گزیدهٔ روی زمین وچشم وچراغ عالم هستیم؟ چنانکه شاعری بعدها خواهد فرمود:

« افلاك وعناصر ونبات وحيوان ،
عکسی ز وجود روشن کامل‌ماست!

« اما شماها همهٔ هوش و حواستان توی لنگ و پاچهٔ همدیگر است اینطور پیش برود نه تنها آبروی چندین کرور سالهٔ من جلو سایر جك وجانورها میریزد و دندانهایم را می شمرند ، بلکه ممکن است خنجری از پشت بما بزنند ونژاد برگزیدهٔ ما غزل خدا حافظی را بخواندواین پیش آمد فاجعهٔ جبران ناپذیری برای زمین و آسمان و عرش و فرش خواهد بود . اینست که امروز خوب چشم وگوشتان را باز کنید . من تصمیم گرفته‌ام صفحات تاریخ را که وجود ندارد عوض بکنم و شما باید افتخار بکنید که در چنین روز تاریخی بفرمایشات من گوش میدهید . امروز من عزمم را جزم کرده‌ام که ولو به نابود کردن شما منجر بشود ، از عدل و داد و آزادی و تمدن خودمان سایر نقاط زمین را برخوردار بکنم . گر چه از من چنین خواهشی را نکرده‌اند ، ولی وظیفهٔ اخلاقی و اجتماعی منست که به عنف و پس گردنی تمدن خودمان را بر آنها حقنه بکنم و برتری عقل و علم خودمان را بسایر آفریدگان ثابت بنمایم تا جلو ما لنگ بیندازند ، هر چند هنوز گالیله و نیوتن و کپرنیك وفلاماریون بدنیا نیامده‌اند که عقیدهٔ خودشان را راجع به مدور یا مسطح بودن زمین ابراز بکنند ، اما من با ذوق سلیم ورأی مستقیم خودم یك بوئی به کرویت زمین برده‌ام .

« زیرا هیچ تعجبی ندارد که عقل و هوش ما بر آیندگان بچربد و احتمال قوی میرود که آنها احمق‌تر و خوشباورتر

از ما بشوند. بهر حال میخواهم امروزه وظیفهٔ مهمی را بعهدهٔ شما بگذارم و آن از این قرار است که مایلم حدود و ثغور این دنیائی که برای خاطر ما آفریده شده وبما سپرده شده، نقطهٔ متقاطره **Antipode** اینجائی که رویش نشسته‌ام کشف بکنم. از این رو شما را مأمور میکنم که همین الان بدون فوت وقت؛ یکی از طرف راستم و دیگری از طرف چپم راه بیفتید و سر راه خودتان از پراکندن عدل و انصاف و آزادی و تمدن هیچ کوتاهی نکنید ومقدمهٔ نظام جدیدی را فراهم کنید و هر کجا بهم رسیدید آنجا نقطهٔ متقاطره نشیمنگاه من خواهد بود و این افتخار را شما خواهید داشت که در آن محل علامتی بگذارید وجشن مفصلی برپا سازید وزود بر گردید و گزارش مسافرت خودتان را از لحاظ ما بگذرانید.»

این نطق با کف زدن ممتد حضار خاتمه یافت، و پسرها با پدر و مادر رو بوسی و خدا نگهداری کردند و از توی حلقه یاسین رد شدند وهفتا کفش آهنی وهفتا کلاه آهنی وهفتا عصای آهنی با اینکه هنوز آهن کشف نشده بود، با خودشان برداشتند و پای پیاده روانه شدند.ـ چون در آن زمان نه بالون بود نه گراف زیپلن و نه راه آهن و نه فونیکولر و نه اسب و الاغ و قاطر زیرا این موجودات اخیر الذکر هنوز بتوسط خدا اختراع نشده و پا بعرصهٔ وجود نگذاشته بودند وآخرین تیر در ترکش آفرینش بشمار میرفتند، لذا اولاد آدمی بجز دو پای نحیف و دو دست ضعیف خود وسیلهٔ حمل ونقل دیگری نداشت.

پسر بزرگه که درخانه باباش را واز کرده بود واجاقش‌راروشن

کرده بود ، با دار و دسته‌اش از طرف راست راه افتاد و پسر دومی از طرف دست چپ : بابا و ننه هم فارغ‌البال مشغول عیش و عشرت شدند و نفس راحتی کشیدند .

حالا آدم اینجا را داشته باشیم به‌بینیم چه بسر پسرهایش آمد. چه درد سرتان بدهم ، پسر بزرگه تشکیل قبیلهٔ دست راست را داد و پسر کوچیکه هم رئیس‌الوزرای قبیلهٔ دست چپ شد . سالها آمد و سالها رفت آش پشت پای آنها را هم سر هفته ننه حواهه و بابا آدمه خورده بودند و دم دهنشان را هم پاك کرده بودند . این دو قبیله سیخکی بطرف مقصد نامعلوم خودشان روانه بودند ومثل‌ساعت کرونومتر طی‌طریق مینمودند وخم به ابروشان نمی‌آمد . (پس معلوم میشود که دور زمین خیلی وسیع بود و آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود باین مطلب پی نبرده بود که بپسرهایش گفت زودتر بر گردید و خبرش را برای من بیاورید و یا حقه زده بود و آنها را دنبال نخود سیاه فرستاده بود .)

باری در میان این دو قبیله شعرا و فضلا و دانشمندان گردن کلفت زبر دستی پیدا شدند که همهٔ وقت خود را صرف مدح وثنای رئیس قبیلهٔ خودشان میکردند و دمش را توی بشقاب میگذاشتند ودورش اسفند دود میکردند . اگر چه درآنزمان هنوز عادت به ضبط وربطوقایع تاریخی نداشتند وقلم روی‌کاغذ نمیگذاشتند ولی ازغرایب روزگار هریك ازاین دوقبیله مورخ شهیری پیدا کردند که باآن‌سواد نداریشان اتفاقات وپیش‌آمدهای تعریفی روزانه رئیس قلدر خودرا با مدح وثنا و آب و تاب برشته تحریر در میآوردند و طرف توجهات مخصوص همایونی رئیس قبیله واقع میشدند .ـ البته این اقدام نه از

راه خوش آمد و تملق و کاسه لیسی وچاپلوسی وخبث جبلت و شرطینت بود ، بلکه فقط از لحاظ ضبط وقایع تاریخی وتحول علمی و ترقی صنعتی واقتصادی وسیر تکامل قبایل بود که شرح زندگی رئیس قلدر خود را بطرز اغراق آمیز ومطابق منافع او یادداشت میکردند . اما اشکالی که در بین بود در آنزمان نه کاغذ وجود داشت و نه آب خشك کن و نه قلم خود نویس و نه مرکب پلیکان و نه مداد پاك کن لذا اسناد و مدارك تاریخی خودشان را با خط جلی ماقبل تاریخی روی پوست درختان بیگناه حك میکردند و دورش نخ قند می‌بستند و در گاو صندوقهای بسیار محکم میگذاشتند تا از دست برف و باران گزندی به آن گنجینه نرسد و در موقع کوچ کردن آنها را کول حمال های گردن کلفت میگذاشتند که دنبالشان بیاورند .

در اثر ترقیات روز افزون ، شعرای عالیقدری پیدا شدند که اگر مثلا رئیس قبیلهٔ بیچاره ده تا چشم در آورده بود از لحاظ اخلاقی و اجتماعی بطور اغراق آمیزی صد هزار چشم قلم میدادند و شهامت و شجاعت و غضب و عدالت او را میستائیدند تا سر مشقی برای آیندگان بشود . اگر رئیس قبیلهٔ بیچاره یك بره درسته را میخورد ، شاعر باوجودیکه هنوز قصیده اختراع نشده بود ، غزل غرائی در مدح اشتهای او میساخت که از مرغان هوا تا ماهی دریا را در معدهٔ خود غرق کرده و قر توی نسل همهٔ چرندگان و خزندگان انداخته و هرگاه یك پهن آباد را با آن پول نداریشان بکسی مرحمت میکرد ، شعرا بخشش او را ببخشش حاتم طائی تشبیه میکردند که هنوز دنیا نیامده بود .

جونم برایتان بگوید : کرورها سال آمد و ملیانها سال رفت عده‌ای از آنها میتر کیدند و عدهٔ دیگر فوراً جانشین آنها میشدند و باین طریق چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد و آنها هم با جدیت خستگی ناپذیر طبق نقشهٔ پیش بینی شده بکمك قادر متعال سر راه خودشان تمدن پراکنی میکردند و بی دریغ عدل و داد و تمدن پخش مینمودند ، به این معنی که هرچه مییافتند قلع و قمع میکردند و میچاپیدند و جنبندگان را باسارت میبردند و خاك سر راهشان را توبره میکردند .

آشپز باشی‌ها ، قاچاقچی ها ، تاجر باشی ها ، رمالها ، سیاستمداران ، اخلاق نویسان ، دزدها ، دلقکها ، شاعرها ، رقاصها ، جن گیرها ، دعا نویسها و رؤسای قبیله هی می‌آمدند و میرفتند پی کارشان و دستهٔ دیگر جانشین آنها میشدند ، بی آنکه تزلزلی در تصمیم تزلزل ناپذیر پیدا کردن نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه آدم در آنها رسوخ کند . ولی از عجایب این بود که در میان این تغییرات و تحولات فقط دو نفر مورخ که میان هریك از این قبایل پیدا شده بود با وجود کبر سن و چشم آبچکو و دست رعشه گرفته و پیزی گشاد باضافه صد و پنجاه کیلو متر ریش و سبیل سفید که به زمین میکشید و شش رج دندان صد سالگی که توی سقشان درآمده بود ، پیوسته پیش آمد های روزانه را روی پوست درخت یادداشت میکردند و ادامه بزندگی میدادند .

دست بر قضا ، قبیلهٔ دست چپ که آمد از روی رودخانه رد بشود ، ناگهان همهٔ اسناد تاریخی وصندوقهائی که این صفحات درآن بود در آب افتاد و رفت آنجا که عرب نی انداخت . اما از

حسن اتفاق مورخ جان بسلامت برد و چون زحمات چندین هزار ساله را آب برده بود از این ببعد دیگر آنها نمیتوانستند قدمت تاریخی خود را ثابت بکنند و مورخ شهیر بی تاریخ هنوز فراغت پیدا نکرده بود که تاریخی از خود جعل بکند.

چند روزیکه از این واقعهٔ ناگوار گذشت ، اتفاقاً سرچهار راه یکی از جنگلهای نواحی گرمسیر ، سران سپاه قبیله دست راست بقبیلهٔ دست چپ برخوردند. رئیس دو قبیله و مورخین و ریش سفیدان بعد از «بنجول موسیو» وچاق سلامتی قرار گذاشتند که اسناد و مدارك تاریخی خودشان را برخ یکدیگر بکشند و جشن باشکوهی بمناسبت کشف نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه بابا آدم برپا بکنند.

قبیلهٔ دست راست ، فوراً صندوقهای اسناد تاریخی خود را میان میدان حمل کرد و از قبیلهٔ دست چپ تقاضای ارائه اسناد تاریخی نمود. مورخ قبیلهٔ دست چپ هرچه عز و جز و ناله و زاری کرد و قسم خورد و هفت قدم رو بحضرت عباس رفت که اسنادش در رودخانه غرق شده ، بخرج قبیلهٔ دست راست نرفت. مورخ قبیلهٔ دست راست که بخودش میبالید فرمان داد در یکی از صندوقها را باز کردند و یك تکه پوست درخت فسیل شده (محجر) را برداشت و در مدح یکی از رؤسای خود با آب و تاب خواند که آن قائد عظیم‌الشأن جنت‌مکان خلد آشیان «یك روز دیگ غضبش بجوش آمده و حکم کرد که دو هزار گوش و بینی ببرند و شاعر بذله گوئی شب در مجلس انس او قصیده‌ای باین مضمون گفته که : کاشکی هریك از اتباع تو دو هزار گوش و

بینی داشتند تا هر کدام به تنهائی میتوانستند رضایت خاطر ترا فراهم بیاورند ، رئیس قبیله اظهار شادی نموده و بخزانه‌دار خود امر میکند دهن شاعر را پر از آلبالو خشکه و زالزالك بکند ـ (چون در آن زمان احجار قیمتی و طلا و نقره وجود نداشته از قرار معلوم قیمت این مرکبات خیلی گران بوده است) .

مورخ دست چپ اگر چه معنی این قصیده را نفهمید که چه ربطی بین دو هزار گوش و بینی و یکنفر از اتباع رئیس قبیله وجود داشته ، او نیز مطالبی از خود جعل کرد که یکی از رؤسای قلدر آنها در یك روز پنج من و سه چارك چشم در آورده ، با وجودیکه ترازو نداشته. ودو گاو زنده را قورت داده ، باوجودیکه لثه دندانهایش پیوره داشته است . ولی چون سند کتبی نداشت ، بحرف او کسی وقعی نگذاشت و بریشش خندیدند و فوراً دیوان داوری تشکیل دادند و محکمه رأی داد که این قبیله بوئی از آدمیت بمشامش نرسیده و شعر سعدی : « بنی آدم اعضای یکدیگرند» دربارهٔ آنها صدق نمیکند و مال آنها حلال و زن به خانه‌شان حرام و خونشان مباح است . برای جبران جنایت وجودشان باید آنها نسل بعد از نسل از کد یسار و عرق زهار کار بکنند و بدهند بقبیلهٔ تاریخ دار که نتیجهٔ دسترنج آنها را بخورد و بریششان بخندد . سپس مورخ قبیلهٔ دست راست اینطور نتیجه گرفت که : « پس معلوم میشود شما از اولاد ابوالبشر حضرت ختمی مرتبت نیستید و از اینقرار از نژاد پست مول هستید و از زیر بته در آمده‌اید ، در صورتیکه ما از نژاد اصیل و نجیب و برگزیده هستیم . مردهای شما حق زناشوئی با زنهای ما ندارند.

جهاز هاضمهٔ ما بهتر و قویتر است. ما مثل ریگک بچه پس میاندازیم و چون شما از نژاد پست هستید و از زیر بته در آمده‌اید، از کوری چشم و از کری گوش و از کچلی سر و از چلاقی پایتان باید زجر بکشید و غلام ما باشید. و هرچه ما میگوئیم باور بکنید و مثل خر کار بکنید بدهید ما برایتان نوش جان بکنیم! اینست نظام نوین، زیرا بموجب اسناد تاریخی که ما در دست داریم همهٔ رؤسای قبیلهٔ ما قلچماق بوده‌اند، معدهٔ آنها غذا را خوب هضم میکرده، گردن ستبر و سبیل چخماقی داشته‌اند، لذا شما حق حیات ندارید و فقط برای اسارت ما آفریده شده‌اید؟»

قبیلهٔ دست چپ از این فرمایشات تو لب رفت و خودش را مقصر دانست. مورخین آنها که زحمات چندین هزارساله شان به‌آب افتاده بود، نمایندگان قبیلهٔ دست راست را مخاطب قرارداد: «پس حالا که همچین شد، فقط سه روز بما مهلت بدهید و روز سوم در همین محل اسناد و مدارك ما را تحویل بگیرید.»

نمایندگان قبلیهٔ دست راست پذیرفتند.

تمام این سه روز را افراد قبیلهٔ دست‌چپ از مرد هفتاد ساله تا بچهٔ هفت ساله مشغول جمع آوری گون و خار و خس بیابانها شدند، اگر چه توی جنگل سر سبز و انبوهی بودند و آنها را گوشهٔ میدان روی هم می‌انباشتند.

روز سوم در محل معهود که میدان مشق جنگل بود، یك طرف آن بته های انبوهی روی هم کپه شده بود، طرف دیگر آب پاشی و تر و تمیز و به پرچمهای طرفین مزین گردیده بود. مورخین و نمایندگان محترم و ریش سفیدان و رئیس قبیلهٔ دست

چپ بودند .

همینکه موزیك تام تام مترنم شد ، یکمرتبه از زیر بته های کنار میدان ، مورخ و رئیس قبیلهٔ دست چپ با ریش سفیدان و سران سپاه بدر آمدند . بعد از دماغ چاقی و احوالپرسی ، مورخ قبیلهٔ دست چپ برفراز گاب صندوقهای اسناد تاریخی قبیلهٔ دست راست صعود کرد و اینطور سخنرانی نمود: «یا حق ! اجازه بدهید. من با این چشمهای کوچکم چیزهای بزرگ دیده‌ام ، و سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام . میخواهم امروز جانی کلامش را بگویم ، خدمتتان عرض بکنم : حالا که شما قبول ندارید اسناد تاریخی ما مفقود شده و یا اصلا این تفنن تاریخ نویسی را نکرده‌ایم و یك روزی ما هم افتخار آدمیت‌را داشته‌ایم ، بصدای بلند از جانب تمام اهالی قبیله اقرار میکنم که اصلا ما از اولاد آدم نیستیم و این افتخار را درست بشما واگذار میکنیم . ما یك بابائی هستیم ، آمده‌ایم چهار صبا تو این دنیای دون زندگی بکنیم و بعد بتر کیم برویم پی کارمان . هیچ تاریخ و سندی را هم قبول نداریم و برسمیت نمیشناسیم و هیچ افتخاری هم به پیدا کردن نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه آدم در اینطرف کره نداریم . یا اینکه صفحات تاریخ را عوض بکنیم یا نظام نوین بیاوریم یا به برتری دل و اندرون و ستبری گردن و کلفتی سبیل و قلدریهای رئیس قبیلهٔ خودمان بنازیم ، چون هرالاغ و خرچسونه همین ادعا را دارد و خودش را افضل موجودات تصور میکند ، جانم برایتان بگوید : از شما چه پنهان ، اصلا ما آدمیزاد نیستیم ، تمدن و آزادی و عدل و داد

و اخلاق شما هم که بقول خودتان از نژاد برگزیده هستید بدرد ما نمیخورد و حمالی شما را هم بگردن نمیگیریم. این دون بازیها و بیشرف بازیها را کنار بگذارید و گرنه اگر فضولی زیادی بکنید، تمام افراد قبیلهٔ ما با تیر و تبر پشت بته‌ها ایستاده‌اند و پدرتان را در میآوریم، شما سی خودتان ما سی خودمان، ما از زیر بته در آمده‌ایم!»

در این وقت تمام قبیلهٔ دست چپ با تیر و تبر هوراکشان از زیر بته‌ها در آمدند. همینکه افراد قبیلهٔ دست راست دیدند هوا پس است، دمشان را روی کولشان گذاشتند، عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سیخکی پی کارشان رفتند. ولی قبیلهٔ دست چپ مورخ شهیر خود را اول شمع آجین کردند و بعد با بنزین هواپیمائی بسیار اعلا او را آتش زدند تا دیگر کسی بخیال نیفتد که برایشان تاریخ بنویسد. بعد هم در نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه بابا آدم اقامت گزیدند و مشغول ادامه بزندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند، شما هم بمرادتان برسید!

باشگاه ادبیات

فرهنگ فرهنگستان

هفتمین مجموعهٔ لغات « فرهنگستان ایران » شامل تمام لغاتی که از بدو پیدایش تا پایان ۱۳۱۹ در فرهنگستان پذیرفته شده ، بنا بعادت دیرینه در سر موقع زینت افزای عالم مطبوعات گردید .

در مقدمه نام سی تن کارمندان فرهنگستان که از سر چشمهٔ حیوان آب زندگی نوش‌جان فرموده‌اند، بتقلید چهل تن «بی‌مرگان» اعضای آکادمی فرانسه دیده میشود .

این کارمندان برجسته و پیوسته عبارتند از علماء ، فضلاء ، فلاسفه ، متصوفین ، دانشمندان ، نویسندگان و شعرای نامدار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار پرورش افکار ، اعاظم رجال ، محققین عالیمقدار و متخصصین زبانهای زنده و مرده و نیمه جان . سپس کمیسیونهای فرهنگستان و کارمندان وابستهٔ آن که هریك بنوبهٔ خود از نوادر دوران و نوابغ زمان هستند معرفی میگردند .

فرهنگ فرهنگستان که بجنگ دیکسیونر آکادمی فرانسه رفته ، رویهمرفته دارای ۱۳۰ صفحه می‌باشد کـه کمابیش در ۸۹ صفحه واژه‌های نو در مقابل لغات فرانسه توضیح داده شده ، هشت صفحه مخصوص مرادف های ترکیبات عربی است و در بقیهٔ آن همان لغات بترتیب واژه‌های قدیم نقل و تکرار گردیده است .

سپاسگزاری از علماء و فضلای عالیمقام فرهنگستان که از

نظر لطف و مرحمت ، وقت گرانبهای خودرا صرف چنین اصلاح اساسی نموده و کمر همت ومجاهدت برمیان بسته‌اند تاروح تازه‌ای بکالبد ناتوان علوم و ادبیات وفرهنگ و زبان فارسی بدمند بر کافهٔ فارسی زبانان لازم و واجب است .

از دست و زبان که برآید،

کز عهدهٔ شکرشان بدرآید !

حقیر فقیر که در فنون زبان شناسی شوق وافری دارد، این کتاب مستطاب را با ولع و ذوق سرشار از لحاظ خود گذرانید و از این دریای بیکران علم و معرفت غنائم بسیار برگرفت وهر چند دخالت درین امور را برای خود فضولی میداند ودرین باب قطعاً کارمندان برجستهٔ فرهنگستان هم دردل خود بامن هم عقیده می‌باشند ، اما فقط برای آنکه هم میهنان گرامی را بارزش این گنجینهٔ قلیل الکمیت کثیر الکیفیت متوجه نماید ، مشتی از آن خرمن دانش برگرفته و با چند نکتهٔ کوچك که بنظر آورد در این صفحات بمعرض استفادهٔ عموم میگذارد:

زیر عنوان کتاب باخط درشت : « واژه های نو » قید شده است ، اگرچه لغت « واژه » ظاهراً جدید بنظر می‌آید ، لکن در لغات این مجموعه یافت نمیشود ، احتمال میرود که چون این لغت اتفاقاً ازلحاظ ریشه شناسی کامل درست بوده آنرا شایستهٔ ذکر درین مجموعه ندانسته و ازمیان لغات نوین تبعید کرده باشند .

« آب باز = غواص » . گر چه عموماً بغلط این لغت را شناگر مینامیدند ودرزبان عوام فقط بچه‌آب‌بازی میکند ، لکن از لحاظ تشویق خردسالان بفن شناگری، اتخاذآن بسیار مفید میباشد.

« آبرفت = ته‌نشست آب رودخانه » هرگز نباید تصور کنند که کوسه و ریش پهن است ، هرچند ظاهراً آبرفت ته‌نشست از خودش باقی نمیگذارد .

« آبریز = سرازیری‌هائیکه آب آنها برود میرسد ». دربرهان بمعنی . WC . وابریق آمده است والبته مناسبت آن آشکار است : زیرا مکان اول دارای سرازیری است ولولهٔ ابریق را هم درهمان مکان سرازیر میگیرند .

« آبفشان » این حقیر بغلط تصور نمود که‌درمقابل «آتشفشان» مثلا باید مقصود چاه آرتزین باشد. ولی در معنی آن نوشته : « سوراخهائی که آب گرم ازآن رانده میشود» : درین صورت باید مقصود آبکش باشد . اما معلوم شد لغت اخیر در گیاه شناسی معنی تازه‌ای بخود گرفته ! بنا بر این سرآبکش مطبخ بی‌کلاه میماند . لذا این حقیر لغت رشتی کرتی خاله و یا اصفهانی سماق پالان و یا شیرازی ترش پالا را برای آبکش مطبخ پیشنهاد می‌کند !

« آبیار = میراب » البته فضلای محترم فرهنگستان متوجه بوده‌اند که میراب فارسی سره است ، چنانکه واژهٔ « میرابی » را نیز ازقلم نینداخته‌اند ، ولی مقصود کومکی بشعرا بوده تا بتوانند آبیار و آتش بیار ودانشیار را قافیه بیاورند .

« آسه = محور » در برهان بمعنی کشت وزراعت وداروئی هم آمده که‌آنرا اصل السوس خوانند . بدیهی است علمای عالیمقدار از معنی دوم این لغت استفاده کرده‌اند .

« آشکوب = هر طبقه از ساختمان — هر طبقه از زمین »

درزبان پهلوی لغت اشکوپ بمعنی سقف ـ طاق وبالکن (ایوانچه) آمده است. لکن از لحاظ توسعهٔ زبان سزاوار است که معنی طبقات آسمان خراشهای زیرزمینی‌را بخود بگیرد!

«آلگون= آلگو»: مانند شتر وشتر گلو.

«آلودگی= آلودن وآلوده» بی‌آنکه وجه تسمیه و یا لغت اجنبی سابق آنرا توضیح بدهند، مرادف فرانسه آن برای استفاده نوآموزان این زبان افزوده میشود.

«آورتا= **Aorte**» گویا ریشهٔ این لغت اززبان بین المللی: **Volbpük** گرفته شده است.

«آویزه= آپاندیس» درلغت بمعنی گوشواره آمده است و بهتر بود آپاندیس که گوشوارهٔ شکم است شکمواره نامیده شود.

«اتلس= استخوان اطلس» در اینصورت مخمل راکه بمعنی استخوان مخمل است از قلم انداخته‌اند!

«استخوان شب پره‌ای» کلمهٔ فرانسه مرکب ازلغات: کنج و مانند است شاید بمناسبت اینکه خفاش گوشه نشین است باین اسم ملقب گردیده.

«استخوان لامی» **Hyoïde** چون فارسی سرهٔ نعل‌را نیافته‌اند ناچار این استخوان باین اسم نامیده‌اند اگرچه نون بنعل شبیه‌تر است‌تالام. اما گویا ترسیده‌اند که مبادا بانان استخوان‌دار اشتباه‌بشود.

«انگل= طفیلی» دربرهان لغت انگلیون بمعنی انجیل آمده احتمال میرود این کتاب را طفیلی تورات فرض کرده باشند. بنا بر این انگلوساکسن هم یعنی کسانیکه انگل ساکسونها شده‌اند یا انگل ساك سونها مانند شاه سونها.

« بادسنج = میزان الریاح » چنانکه سعدی در بارهٔ « حاتم فرموده :

که چند از مقالات آن باد سنج ،

که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج

« باشگاه = کلوب » در هیچ جا این لغت پیدا نشد ، الا در جُنگ بسیار قدیمی که این شعر را به مرجمکی نهروانی نسبت داده بود :

شد کلوب و کافه وجائی وقبرستان کنون،

باشگاه و داشگاه و شاشگاه و لاشگاه

« بالارو = آسانسور » درصورتیکه پله و نردبان همین خاصیت را دارند . گویا در زمانیکه این لغت وضع شده هنوز آسانسورها پائین نمیرفته‌اند، بعلاوه این لغت فارسی است ومرکب از آسان و سر است یعنی بآسانی سرمیخورند .

« برهیختن = استخراج مواد مختلف از زمین » . در زبان پهلوی خنیدن ویا هونیدن باینمعنی آمده است . در برهان برهختن بمعنی بر کشیدن وادب کردن آمده ، تصور نشود که اشتباه لپی است ، زیرا فرهنگها آنرا دولغت فرض کرده‌اند :

یکی هیختن و هنجیدن و آختن و آهیختن و آهنجیدن که بیرون کشیدن است ودیگری: فرهختن وفرهاختن و فرهنجیدن وپرهیختن که بمعنی ادب کردن و فرهنگ میباشد . البته قایم شدن موادی درزیر زمین یکنوع بی ادبی شمرده میشود وآنها را بیرون میآورند تا ادب بشوند .

« بسامد = فرکانس » بامشتقات کم بسامد و میان بسامد وپر

بسامد . گویا این لغت مرکب از بس و آمد است . چنانکه لغت «پس رفت» نیز برای حرکت قهقرائی وضع شده است . واضح است که این لغات را توی قوطی هیچ عطاری نمیتوان پیدا کرد و امیدواریم که علمای جلیل‌القدر را بزور تیرو کمان (تیر و کمان = دکنك) وادار نکرده باشند که چنین لغاتی اختراع بکنند و خودشان ذوق‌ابتکاری بخرج داده باشند. درهرصورت باین وسیله دست نویسندهٔ کتاب دساتیر را از لحاظ جعل لغت از پشت بسته‌اند .

« بس شماری = عمل ضرب » کلمهٔ زدن نیز بمعنی ضرب انتخاب شده ، لکن معلوم نیست کدام یك از آنها بمعنی دنبك زدن و ضرب گرفتن است .

« بسیج = آماده شدن » در اصل پسیچ است ! البته اوقات دانشمندان محترم نه چنان گرانبهاست که بتوانند بغیر از برهان قاطع به کتاب دیگری نیز مراجعه کنند .

« بن بست = کوچه هائی که راه دررو ندارد » . حیف که لغات آتش چرخان (یا آتش گردان) وآب دوات کن را برای مزید فایده توضیح نداده‌اند .

« بیگانه خوار = **Phagocyte**» در صورتیکه واژهٔ یاخته برای سلول انتخاب شده است ، لذا فرانسهٔ این‌لغت باید **Xénovore** باشد .

« پایان نامه = تز» بروزن شاهان‌نامه . کتاب معتبری است در بارهٔ پایان و او یکی از پهلوانان ناکام خانوادهٔ شکمپائیان است که با قوم پابرسران دست وپنجه نرم کرده‌است (باین‌دولغت‌مراجعه‌شود).

« پت = کرکهای ریز درهم تافته . » در لغت اسدی بتفوز

بمعنی پك و پوز آمده (ص ۱۸۰) و بزبان لری پت بمعنی دماغ است و شخصی بنام اصغر پت پاره (بینی شکافته) مشهور بوده چنانکه از توضیح فرهنگستان برمیآید معلوم میشود دماغ‌او پشمالود بوده‌است.

« پرچم = اتامین» پس باید پپستیل را درفش نامید ودرنتیجه درفش کاویانی مساوی‌است با پپستیل کاویانی .

« پرز = برجستگی » هرچند در اصطلاح عوام پرز بغلط بمعنی ذرات پشم است .

« پزشك = طبیب » دراصل بزشك ـ بجشك و بچشك آمده و به ارمنی نیز بزشك است . البته علمای فقه‌اللغه فرهنگستان متوجه این اشتباه بوده‌اند ، لکن نخواسته‌اند که برخلاف رأی نویسندهٔ برهان لغتی وضع کرده باشند .

« پلیدی = Selle – Feces »در تعریف این لغت مبالغهٔ شاعرانه بکار رفته است . بمصداق لاف از سخن چو در توان زد . اغلب در تعریف لغات طریق امساك مراعات گردیده و بمعنی فرانسه آن اکتفا شده است . گویا فضلای فرهنگستان از هم میهنان خود مأیوس بوده لغات را برای بیگانگان شرح میدهند !

« پیشین = ثنایا » از اینقرار پسین طواحن خواهد بود .

« توفان = طوفان » البته توپان فارسی غلیظ‌تری میشد . گرـ چه بعضی از زبانشناسان بغلط این لغت را از طوف عربی مشتق دانسته‌اند .

« جر = تراکهای زمین» . این لغت از افعال جر زدن و جر دادن گرفته شده چنانکه تاجر بمعنی کسی است که پارچه را تا میکند و جر میدهد .

« جنس = در اصطلاح علمی Genre » مرادف پهلوی این لغت سرده بمعنی جنس و سردگان بمعنی انواع مکرر آمده است. لکن از آنجائیکه بپای سلاست لغات دیگر فرهنگستان نمیرسیده از انتخاب آن صرف نظر فرموده اند.

« چرخه = Botation » چنانکه نظامی گوید:

از آن چرخه که گرداند زن پیر ،

قیاس چرخ گردون را همی گیر !

شاید تصور کنند که لغت چرخش مناسب تر باشد ولی لغت مصوبه اصلاح مهمی درلغت فرانسه دوچرخه بعمل آورده زیرا از این ببعد لغت Bicyclette باید Birotation نامیده شود.

« چرك = ریم » معلوم نیست کلمهٔ ریم چه گناهی بدرگاه فرهنگستان کرده که باید از میان لغات فارسی تبعید شود و لغت چرکین تر جانشین آن گردد!

« چین = بجای Pli پذیرفته شده است. » بی مناسبت نبود که دیگر لغات از قبیل: پدر = Père و قهوه = Café نیز شرح داده میشد تا چشم و گوش مردم باز بشود و سوادشان پیش بیاید.

« چینه = طبقه زمین ». در اینصورت چینه دان محلی است که طبقه زمین در آن است.

« خرد استخوان پا = Tarse » . پس Humérus را هم « کلان استخوان دست » باید نامید.

« خون چکان = جراحاتیکه آلوده بخون باشد ». از اینقرار قطره چکان جراحاتی است که آلوده بقطره باشد.

« دج = جامد » در برهان بمعنی هر چیز آمده که در آن

دوشاب و شیر و عسل مالیده باشند و بر دست و پا بچسبد. پس بمعنی نوچ است ، بنابراین تعریف صحیحی از کلمهٔ « جامد » بدست آمد !

« دربند = کوچه های پهن و کوتاه » . از اینقرار : تجریش = کوچه های دراز و باریك.

« درماندگی = توقف در تجارت » پس معلوم میشود کسانی که درمانده هستند در معاملات تجارتی توقف کرده اند .

« درودگر = کسیکه اسباب و آلاتی از چوب میسازد وبعربی (نجار) گویند » . پس پالانگر هم یعنی کسیکه اسباب و آلاتی از کاه و چوب و گونی و چرم تعبیه میکند و بعربی (سراج) گویند . چنانکه نظامی گفته :

پالانگری بغایت خود ، بهتر ز کلاه دوزی بد .

این کلمه در فرهنگ فرهنگستان از قلم افتاده است .

« دور و روزگار » هر دو بمعنی عصر در زمین شناسی انتخاب شده است چون این موضوع در زمین شناسی خیلی مهم است ، دو لغت برای آن وضع شده است و ما استدعای عاجزانه داریم که یك لغت دیگر هم هرچه زود تر برای آن اختراع کنند وگرنه اعصار زمین بهم خواهد خورد .

« دو راه = چراغ برقی که دارای دو سر مثبت و منفی است ». در اینصورت چهار راه چراغ برقی است که دارای چهار سر مثبت و منفی میباشد .

« رخساره = وضع عمومی آشکوبهای زمین ». چنانکه حافظ راجع بطبقات زمین میفرماید :

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی ؟

« زایا = Générateur » پس Createur را باید آفرینا نامید.

« زفره = Mandibule » درصورتیکه درلفظ عوام‌سابقاً شاخك میگفته اند و زفر در پهلوی به معنی پوزه و دهن جانوران است . البته مقصود فرهنگستان حشرات دهن گشاد بوده است و برای این حشرات ما لغت دهن دریدگان را پیشنهاد می کنیم .

« زناشوئی = نکاح » و در مقابل اصلاحی در لغات فرانسه نیز نموده اند و لغت Prison را که بمعنی زندان است در جلو آن اضافه کرده اند . معلوم میشود کسیکه این لغت را جلو کلمهٔ زناشوئی گذاشته ، شب قبل با زنش نزاع کرده بوده و خواسته است علی رغم کسانیکه جوانانرا بزناشوئی تشویق میکنند ایشانرا باین‌حقیقت متوجه نماید .

« زینه = درجه » که لغت مذکر است بهمین مناسبت زنهای مدرج را زینت مینامند .

« ساز = آلت » البته افزار صدا دار باید باشد .

« سگساران = جانورانی که سر آنها مانند سگ است » . جل‌الخالق ! لابد تن این جانوران هم شبیه گربه است . معلوم میشود کارمندان محترم فرهنگستان علاوه بر لغات من در آری جانوران خیالی هم میآفرینند . جزو برنامهٔ شهر فرنگ شهر سگساران را نمایش میدادند . لکن در زبان پهلوی سگسران بمعنی Cynocephales آمده است .

« سوسن گرد = نام شهر خفاجیه در خوزستان . » از کتاب

حدود العالم نقل میشود که این شهر در قدیم بواسطهٔ پارچه های سوزن زده خود مشهور بوده . ولی در کتاب شهرستانهای ایرانشهر تألیف مارکوارت (فقره ۴۷) مینویسد : « شهرستان شوش و شوشتر را شوشندخت زن یزدگرد پسر شاپور ، ساخت ، چه او دختر ریش گلوته پادشاه یهودیان و مادر بهرام گور بود . » از این مطلب چنین بدست میاید که زن‌یزدگرد شاپوران سیاه بخت بوده وبوسیلهٔ سوزن زدن امرار معاش میکرده است و لغات سوسن و شوشن و Suzanne از سوزن مشتق شده است .

« سویه = میکروبی که میکروبهای دیگر از آن پدید آمده باشد . » از اینقرار امالمکروبات است . و از علمای عالیمقدار فرهنگستان استدعای عاجزانه داریم اکنون که بکشف چنین‌میکروب خطرناکی موفق شده اند و شب شش گرفته اسم فارسی بکری رویش گذاشته‌اند ازراه خدمت به‌بشریت هم شده هرچه زودتر در قلع وقمع این میکروب اقدام مجدانه بعمل آورند.

« سیاه پایه = قره غایه » گویا به ترکی سیاه سنگ معنی میدهد ولی از لحاظ مراعات قافیه برای کسانیکه نصاب فرهنگستان را خواهند سرود کلمه غایه را پایه ترجمه کرده‌اند .

« سینه = صدر Siliceux » محتمل است قبل‌از پیدایش‌امراض سینه فرانسویان این عضوبدن را با احجار سیلیسی اشتباه میکرده‌اند.

« شکست = در معنی دوم انکسارف » نوشته شده ، گویا اسم خاص باشد و بدلائلی بهتر بود انکسار زاده ترجمه میشد .

« فروخته = خریده (بر حسب آنکه چگونه بکار رود) .» برای استعمال این لغت ازین ببعد باید قبلا از علمای فرهنگستان

مشورت کنند و پروانهٔ ویژه بدست بیاورند .

« قرنطین قرانطینه » البته در ترجمه نکردن این لغت به چله حکمتی است که عقل قاصر ما پی نمیبرد .

« کاو = Concave » لذا و کس = Convexe میباشد .

کرانه = ساحل دریا و کناره = ساحل بطور کلی » تشخیص بسیار زیرکانه‌ای است ! زیرا لغت شناسان تا کنون بغلط گمان میکردند که کنارو کرانه مانند ژفروژرف= پهریز و پرهیز ـ مزگ ومغز مقلوب یکدیگرند و بفارسی ساحل دریا بار میباشد خوشبختانه این اشتباه مرتفع گردید .

« کلید = مفتاح » جای آنرا داشت که در اینصورت لغات : خر = حمار و درخت = شجر را نیز توضیح میدادند .

« کوه‌زا » طبق تعریف لغت : «بچه‌زا» ، معلوم میشود کوه‌های عیاشی هستند که کوه تولید مثل میکنند .

« کوی = کوچه هائی که پهنای آنها از شش تا ۱۲ متر است » . معلوم میشود که چون در عصر جدید کوچه بحد بلوغ رسیده علامت تصغیر را دیگر از جلو آن برداشته‌اند .

« گردنا = استخوان مکعبی سر زانو » . در این صورت باید مکعبنا نامیده شود .

« گویا = منطق » پس لال = فلسفه .

« لگن = خاصره » ولی ضمن تعریف لغت میانین این هردو کلمه را هم‌آورده‌اند . برای رفع اشتباه بهتر بود آفتابه را هم بمعنی ستون فقرات انتخاب میفرمودند .

« مادگی = Pistil » این لغت در زبان پهلوی دارای معانی

بسیار دقیق میباشد و ماده بمعنی پایه ـ بن ـ سرچشمه و بنیاد آمده است که هیچکدام با این معنی مناسب نیست . شاید از آنجائیکه پیستیل شبیه مادگی لباس بوده باین اسم مفتخر گردیده است .

« مازیار = حاج علینقی » پس از این ببعد هر کس حاجی علینقی نامیده میشده بنا بفرمان جهان مطاع فرهنگستان خود بخود اسمش مازیار خواهد شد .

« مغاکی = منسوب بقسمتهای بسیار عمیق دریا » مغ بفتح اول در لغت اوستائی بمعنی چاله‌ای بوده که برای تطهیرمیکنده‌اند . فردوسی نیز بمعنی چاه آورده .

مغی ژرف پهناش کوتاه بود ،
بر او بر گذشتن دژ آگاه بود .

البته مقصود فردوسی چاله‌های زیر دریائی بسیار عمیق بوده است .

« مین = دستگاهی که زیر کشتیها برای شکستن آنها گذاشته میشود » . افشای این حقیقت بضرر کمپانی‌های کشتی‌رانی مسافری تمام خواهد شد ، زیرا از این ببعد کسی جرأت نمیکند که بکشتی سوار شود . البته اینکار را از آن لحاظ میکنند که کشتیها زیاد عمر نکنند وگر نه کشتی حضرت نوح صحیح و سالم هنوز وجود داشت .

« ناشکوفا = میوهٔ خشك باز نشونده . » پس تا کنون کسی مزهٔ آنرا نچشیده است .

« ناو = کشتی جنگی » و ۱۳ کلمه از آن مشتق شده است . برای رفع نحوست خوب بود کلمهٔ ناودان را که بمعنی قوطی

مخصوص پیچیدن کشتی های جنگی است میافزودند.

« نای = قصبةالریه » مسعود سعد میگوید :

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای ،
پستی گرفت همت من زین بلند جای !

معلوم میشود آنمرحوم ملتفت نبوده که در حصار قصبةالریه محبوس است.

« نر ماده = ذوجنبتین » لغت Hermaqhrodite بمعنی خنثی است و در زبان پهلوی « وزوخته » گفته شده . یعنی نه نرنر و نه مادهٔ ماده . البته فضلای مؤدب برای آنکه باین جنس توهین نکرده باشند اختصار تلگرافی در وضع این لغت بکار برده‌اند که هم بمعنی نرنر وهم بمعنی مادهٔ ماده باشد .

« نیش = دندانهای انیاب » چنانکه سعدی راجع بدندانهای انیاب عقرب میگوید :

نیش عقرب نه از ره کین است ، اقتضای طبیعتش اینست .

«هسر = یخ لغزان Verglas » درلغت «بژ» همین‌معنی باهمین لغت فرانسه تکرارشده . درلغت فرس‌اسدی (ص۱۳٤) هسر بمعنی‌یخ آمده وبژدر برهان بمعنی برف و دمه و برف خوره است .خوشبختانه امروزه کسانی هستندکه با استعداد خداداد معنی حقیقی لغات را بفراست در مییابند !

« یاخته = سلول » با مشتقات پریاخته ــ تك یاخته و غیره ...

در برهان بمعنی بیرون کشیده (آخته ؟) و حجره و خم کوچك و شبه و نظیر آمده است . مناسبت این لغت تخمی با سلول معلوم نشد . گویا مخترع آن از شیر سماور بشیر صحرای کربلا زده است

یا شاید چون سلول در فرانسه بمعنی کلبهٔ رهبانان و اطاق زندان آمده و یکی از معانی این لغت جعلی باب دندان فرهنگستان حجره و خمره بوده باین اسم مفتخر گردیده است .

این بود خلاصه ای از نظریات این حقیر . ولی نباید فراموش کرد که علاوه بر واژه‌های جدید ، علمای فرهنگستان بسیاری از لغات مهجور و فراموش شدهٔ فارسی را دوباره زنده نموده اند وخوشبختانه برای مزید فایده جلو اغلب آنها مرادف فرانسهٔ آنراهم افزوده‌اند تافرانسویان نیز لغات مهجورخودشان را بشناسند و گمراه نشوند . بعضی ازآن لغات فرس قدیم هم از اینقرار است :

استخوان ـ اندازه ـ اندام ـ بیابان ـ تهران ـ جفت ـ جنین ـ جویدن ـ خوشه ـ دریافت ـ دریائی ـ دستگیری ـ دغلـی ـ دفتر ـ دکتر ـ دندان ـ ریگ ـ زندگی ـ زنده ـ ساختگی ـ سرمایه ـ سنگ ـ سیخ ـ شن ـ صندوق ـ فروشنده ـ کار ـ کمر ـ لجن ـ ماسه ـ مدال ـ مرجان ـ مرده ـ مرگ ـ مفاصا ـ مو ـ میان ـ نانوا ـ نژاد وغیره:

در خاتمه باید تشکرات عاجزانهٔ خود را تقدیم کارمندان محترم فرهنگستان بنمائیم که بوسیلهٔ اختراع لغات من در آری « ساخت فرهنگستان » زبان فارسی را از پرتگاه مرگ نجات داده و بسوی شاهراه ترقی و تعالی سوق داده‌اند . و ضمناً صاحب برهان قاطع و لاروس کوچك را نیز باید بدعای خیر یاد کنیم که گویا کتاب آنها از هر کتابی بیشتر طرف استفادهٔ کارمندان محترم فرهنگستان قرار گرفته . امید است که کارمندان فرهنگستان از طریق امساك منحرف نشوند و هر سال عدهٔ معدودی از لغات برهان رامسخ نموده

و به فارسی زبانان مرحمت فرمایند تا چنته بزودی خالی نشود ، و در ضمن لغات و معانی ادبیات فارسی بتدریج رونق و اعتبار مخصوص بخود بگیرد .

از درگاه پروردگار موفقیت روز افزون کارمندان محترم فرهنگستان را خواستاریم و امیدواریم که همواره نگاه تمسخر آمیز آنها به ریش مردم دوخته و کیسه شان از زر آنها اندوخته باشد .

باش تا صبح دولتش بدمد ، کاین هنوز از نتایج سحراست !

باشگاه ادبیات

قضیهٔ دست بر قضا

دس برقضا ، در یکی از روزهای گرم تابسون ،
که از زور گرما لیچ میافتاد زیر پسون ؛
سه تا مکش مرگ مای قرتی قشمشم ،
کلافه از گرما که منهم شده بودم .
باهم گفتن : « خوبه بریم چن تاقلپ آب خنك بخوریم ، نفس راحت بکشیم ، لنگامونو سینهٔ دیفال بزنیم . »
قرار شد سر ساعت هفت بیرون دروازهٔ شمرون برن ،
اوتول سوار بشن ، رو به فشم واوشون برن .
دس برقضا ، دونفرشون که اول رسیدن ،
چشم انتظار سومی بودن که اوتول از کور و کچل‌پرشده‌بود ،
یه شاعر گر بو گند و هم جای رفیق سومیشون نشسه بود .
یه روزنومیه مچالیه « ایرون » هم تو چنگولش گرفته بود .
باغلاغ تك زده‌های کور مکوریش سرشو دولا میکرد ،
باسوادنداریش‌روی‌خطهائی که‌نمیتونس بخونه هی‌نیگا میکرد.
که رفیق سومی با آل وابزار وخیمه و خرگا وارد شد ،
نیش رفیقاش از خوشحالی بی اختیار واشد ،
الخلاصه ، اونم بابارو بندیلش زورچپون جاشد .

✿

اوتولو آبگیری کردن و راه افتادن ،

که یه دفه زادورود لگوریبا که لابلای نشیمنا تمر گیده بودن ،
یه مرتبه مثه انار تر کیدن .
زغ و زوغ کنسرت اونا تو اوتول پیچیده بود ،
اوتول از میون صحرا های خشکیده و تپه های وغ زده جاده را قبراق می‌پیمود ،
همینطور رفتن و رفتن و رفتن ،
جاده ها بطور کلی عوض میشدن .
یه‌جا ، یه شاش‌موش آب بود ، یه‌جا ، یه درخت توسری‌خورده،
یه جا یه، الاغ زخمو ، یه جا، یه بچهٔ مادرمرده [1].
ازچن تا دهکوریه کنار کوه که رد شدن ،
دس برقضا اوتول یه پیچ خورد و تو میدون پلاس [2] دولا کنکورد فشم پیاده شدن ،
جلو قهوه خونیه سید مرتضا ، همونجا که اوتول سر خرشو بر گردونده بود ، اسباباشونو از شاگرد شوفر چاق و چله تحویل گرفتن ،
و باوزیر الوزرا باشی قهوه خونیه سید مرتضا برای روزنومه‌ای که تو اوتول دس یارو چشمشون دیده بود و دلشون خواسه بود روهم ریختن .
که اگه از زیر سنگ هم شده روزی یه روزنومه ،
ازتهرون برسونن به فشم توقهوه خونه ،
تا هرجا که اونا اطراق کردن و خیمه و خرگا زدن ،
بتوسط چاپار مخصوص ،

۱ــ صنعت انتقاد سر خود . ۲ــ صنعت تکرار المترادفین

اون رزونومه رو برسونه به‌اون ناحیهٔ بخصوص .

به سید مرتضا گفتن : « آقا مرتضا !

گفت جان سید مرتضا؟

گفتن : « جون سبیلت ، یه جای تر تمیزی بما نشون بده که این آخر عمری ، چار صبائی اونجا آب خنك از تو گلومون پائین بره ، لنگمونوسینهٔ دیفال بکوبیم و توسبزه ها غلت بزنیم .

گفت : « یالا زود باشین ، همینجا خراب بشین و آب به آب بشین . خودم همچین کوزه تونو لب سقاخونه میگذارم و خودم همچین مثه پروونه دورتون میگردم که آب تو دلتون تکون نخوره .

گفتن : « بابا مگه چشت رفته بالای کاسیه سرت، یابیل‌خورده بکمرت که این کثافت و خاکه ذغال و پهنو نمی‌بینی دور ورت؟

« این فشم با چن‌تا درخت کوفتی و یه رودخونه یه شاش موش آب ، اینهمه نداره آب وتاب ! »

سه نفری عقلاشونو روهم ریختن که برن امامه ،

که اونجا بخورن ماس وسرشیر و کره و خامه ،

الخلاصه ، هرچی موس موس دنبال قاطر کردن ، قاطر پیدا نکردن ،

دس بر قضا ، یه خر کچی دندون گرد ختنه نکردهٔ بی حیا با سه تا خرپیدا کردن .

ازاونجا که قاطر نادر بود ، اونا باخر کچیه گاب بندی کردن ، اسبابشونو روی قاطرا بار کردن [1]

۱ ــ صنعت تعویض المواشی و تحمیل‌المواشی .

هن و هن زنون ، عرق ریزون ، خودشونو از تپه ها بالا میکشیدن ،
تا چش کار میکرد ، اینطرف تپه های خاردار و کوه های باردار میدیدن ،
دس برقضا ، یه راهی داشت که اگه پاشون آن ور میرفت ،
هفت جدشون از جلو چشمشون درمیرفت .
الخلاصه ، با وجودی که موش ازشون بلغور میکشید و اگه دماغشونو میگرفتی جونشون درمیرفت ،
همینطور از روی جاده‌های هفت خط آل پلنگی خودشونو میکشیدن ،
تادم دروازیه محترم امامه رسیدن ،
نه کسی براشون گاب کشت ، نه گوسفند ،
نه جلوشون اومدن ونه براشون دود کردن اسفند ،
اگه تو راه دو سه تا چشمهٔ کوفتی پیدا نمیشد که آب بسر وروشون بزنن ،
همون میونا کاسیه ریغ رحمت رو بی‌زحمت سرمیکشیدن.

✿✿✿

دس برقضا ، همینکه به امامه رسیدن ، نمیدونین چی دیدن[1]
یه جوغ آب بود بادرختهای کل وول ،
باضافیه بوی پشگل و بچه های کورو کچل ،
چن تیکه یونجه زار و چن تا درخت سیب کرمو ،
چن تا درخت شتك زدهٔ سگك آلو ،

۱ ــ ذوقافیتین فی‌مصرعةالواحده

همچنین یه قبرسون مفلوك پیزری ،
که منتظر بود اهل ده رو پذیرائی کنه بی‌سماور و قوری ،
الخلاصه ، بکوب بکوب توی سنگها و جاده های آب افتاده ،
رسیدیم [۱] سر آب بالا ده یه جای دور افتاده .
دس برقضا ، اون بالا بالاها از تو یه آسیاب لکنتو ،
پیدا شد سر و کلیه یه آسیابون ریشو .
چاق سلومتی کردیم و گفتیم : « دیگه چه میشود کرد ؟ ما مهمونیم .
« بشما وارد شدیم و میخواهیم اینجا بمونیم .
« زود باشین جلو مارو آب وجارو بکنین .
« هرچی‌خوراکیهای خوب دارین ، بدین واسه‌تون بلنبونیم .»
مرتیکه ریشو ! با وجودیکه ما ریشمونو تراشیده بودیم ، هری
به ریشمون خندید و گفت : « راهتونو بکشین و برین ،
« دس از سر کچلمون وردارین ؛
« اینجا که شما ها آمدین نه آبه نه آبادونی و نه گلبانگ مسلمونی ،
« اگه میخواهین از گشنگی نترکین ،
« همین الان سر خرتونو بر گردونین
و بر گردین .»
هرسه تائی رواشونو سفت کردن و پاهاشونوتویه کفش کردن ،
که اونجا بمونن و آذوقهٔ نداری اون ده رو تغذیه کنن !
و پاهاشونو بسینهٔ دیفال نداری ده بزنن .

۱ ــ صنعت تغییرالافعال بعلت عدم ضررت شعری .

گاس باشه یه خورده آب زیر پوستشون بره .

لگوریهای تهرون خاکستر نشینشون بشن واسه شون سرو دس بشکنن و آبروشون پیش بچه محله شون نره .

این شد که از شما چه پنهون ! معلوماتی که با خودشون آورده بودن ،

زمین زدن و بند تنبون چادرشونو وا کردن .

و کنار رودخونه ، یه جای مخلا بطبع لابلای سنگها ومیون جك و جونورها خیمه و خرگاهشونو بپا کردن .

تختهاشونو میون چادر وا کردن ،

روش خوابیدن و غلت زدن و خر لنگاشونو هوا کردن،

بعد ریش تراشیدهٔ آسیابون[1] رو گرفتن و تو چادرشون کشیدن و گفتن :

« بی رودرواسی ! ما آمده ایم تو امامه ،

« تا بخوریم ماس و سر شیر و کره و خامه .

زودباش ! هرچی داری بیار بمیدون ،

« ما اینکاره‌ایم ، همه رو واستون میخوریمون . »

القصه ، سه روز آزگار ، نون کپك زده و ماس ترشیده رو به نیش کشیدن ،

تا یه خورده خستگی‌شون در رفت و تمدد اعصاب دادن ،

نشونی به اون نشونی که هرچی قاصد برای روزنومه بفشم پیش سید مرتضا فرسادن ،

اگه پشت گوششونودیدن،روزنومیه محترم«ایرون»شونودیدن.

---

۱ ــ صنعت کوسه وریش پهن.

دس بر قضا، ناسلومتی یه روزم هوس کردن ،
رفتن امامهٔ بالا و امامهٔ پائین رو وارسی کنن .
دور از جون شما ، چیزای خطرناکی دیدن ،
چن تا خونیه گلی خراب وحشتناکی دیدن :
که ترسیده بودن و خودشونو بغل هم فشار میدادن .

یه بوی خیلی بدی از آغل گوسبند ها و موالهای رو واز و پشگل گوسبند و یونجیه خشکیده و تپالهٔ گاو و لجن دلمه بسته میون کوچه و پس کوچه ها پیچیده بود و دود غلیظ پهن ازخونه‌ها بهوا بلند میشد و دو سه تا ضعیفه چادر نمازی و چن تا بچیه لختی هم دنبال ما افتاده بودن ،

بهمدیگه سقلمه میزدن و مارو نشون میدادن و میگفتن :
« مثه اینکه اینا بوی نون تازه و ماس شیرین میدن ! »
دس بر قضا یه روز از همه جا بی خبر ،
یه موجود نتراشیدهٔ بچه به بغلی دیدن که وارد شد از چادر .
اما بچه‌اش بر عکس سیبی که از میون نصب میکنن .
گویامثه همیه بچه مچهای خودمون حرومزاده تشریف داشتن.
چون هیچ شباهتی به پدر محترمشون نداشتن .
اونا پا شدن و چادرشونو آب و جارو کردن .
مهمون ناخونده‌رو بردن تو شاه نشین چادرشون نشوندن .
مهمونه آب دهنشو قورت داد وابتدا بساکن گفت :
« از شما چه پنهون ، بعقیدیه من حقیقتو نباید نهفت . —
« آورده بودند که پنجسال پیش امامه را سه ده بودی که آنها را بالا ده و میان ده و پائین ده نام نهادندی . بالا ده چشم وچراغ این

خطه بودی ، چنانکه عقل از سر فغفور چین و فراعنهٔ مصر و قیصر مغفورا روس میربودی ، آب چشمه‌اش ، دهن‌چشمهٔ حیوان رامیگائیدی و در مقابل نسیم عنبر آسایش ، دهن نسیم بهشتی میچائیدی . مرتع و یونجه زارش از انواع درختان گردن کلفت پیراسته و مرغزارش به کود و پشکل گوسفندان مرینوس آراسته ، عنکبوتش چون با ماموت سیبری دست و پنجه نرم نمودی ، چهار ستون بدنش را خرد و خاکه شیر فرمودی و بزغالهٔ ناکامش گرگ لامسب آلاسکا را کف لمه نمودی . دم جنبونکانش پر سیمرغ را بتن کچل کرکس کوه‌قاف سیخ کردندی و ساکنان جلبش کلاه فلاسفهٔ هندویان را به طاق آسمان هفتم میخ کردندی و دزدان قهارش بیخود و بیجهت سورمه را از چشم مردمان میربودی و مرگ را با مردمان کهنسال این دیار کاری نبودی و پیك اجل را با شیشکی و پس گردنی رد کردندی ، باری آنقدر نمودندی و گفتندی و کردندی که حضرت باری را ازاین جریان صددرصد پیسی‌میست نمودندی .

« دست برقضا یکی از روزها تنگ غروب ، یك تکه ابر کبود که بیش‌از ۵۰×۵۰ مترمکعب نبود ، چنان برسرآسمان امامه بارید که طومار زندگی موجوداتش را از هم درید . ناگهان چنان غریو تندر و کریو برق و غرش رعد و خروش سنگ در کوه و دره طنین انداخت که شیر شرزه در خرس کلیمه [1] زهرهٔ خود را پاك باخت و جا بجا چانه انداخت . یك سیل ارنعوتی از سینه کشی کوه تنوره کشید که بالا ده و میان ده و پائین ده امامه را با آب بیشرفش نوره کشید . چنان غلتید و پیچید و زمین و زمان را زیرو زبر کرد ،

۱ ــ بمعنی‌لانه خرس‌باصطلاح اهالی امامه.

که با ضرب وزور قلدریش مجرای رودخانه را یه ور کرد .. »
همینکه چرت وپرت فلانی باینجا رسید ،
پا شد با کمال احترام خدا حافظی کرد و شیخی رو دید .

✡

دس بر قضا ، همینکه قرتی قشمشمها از شر این موجود وحشتناك فارغ شدن ،
همون روز دسشونو پر شالشون زدن و برای سیر آفاق وانفس رفتن که دم رودخونه هواخوری بکنن ،
دیدن یه مرتیکه قوزلو ، لاغرو ، با چشم آبچکو و دك و پوز اخمو ،
به کائنات فحش میده و غر ولند میکنه و با دستهای زیگیلو، سنگهای گنده رو میکنه زیر ورو .
با تعجب رفتن جلو و پرسیدن ؛ « ـ ای عمو !
« با کار خونیه خدا چه کار داری ، چه دردته بگو ،
گفت: » حواستون کجاس ، مگه شما اومدین از پشت کوه .
« بنظرم میاد که شما با مردم این ده نشدین روبرو ،
« اون بهشت موعود با اونهمه کر و فرش ،
« پیش این امامیه ها نمیارزید به انگش کوچیکیه سم خرش
« خدا که دید در دکونش تخته شده و تو سر بهشتش خورده ،
« یه سیل ارنعوتی فرستاد که چند سال پیش اینجا هارو پاك برده ،
« حالا منم پاهامو تو یه گیوه کرده‌ام ،
« همه کاروبار زندگیمو ول کرده‌ام ،

« میخوام با خدا لج بکنم ،
« مجرای رودخانه رو کج بکنم .
« تا اینجا رو بر گردونم بصورت اولش ،
« تا عالم و آدم مثه مور و ملخ بگردن دوروورش . »
دس برقضا ، دو روزی از این صحبتها نگذشت ،
که امامیه خودمون بحال اولش بر گشت :
چوب درختهای عرعرش آبنوس شد ،
بزغاله هاش همه مبدل بگوسبند مرینوس شد ،
سنگ و کلوخ توی رودخانه لوءلوء و مرجان شدند ،
خار خسك های سر تپه ها کدو تنبل و بادمجان شدند ،
خرس کلیمه های کمر کش کوه ، همه آسمان خراش شد ،
نون خشکیده های لتر میه اونجا نون لواش شد .
خرمگسها و خرچسونه ها قرقاول و طاوس شدند .
عجوزه های هفهفوش تازه عروس شدند ،
و پشه خاکیها و ککهاش همه مرغ و خروس شدند .

تو عطاریهاش تا چشم کار میکرد ، پر از سیگارتهای چسترفیل و عبدالله و کامل بود ،

یکی از قلمهای مهم صادراتش کنسر و تاپاله و پشکل بود .

عنکبوتهای نره خرش بالای کوه بحال غمناك کر اوغلی میخوندن .

با خودشون میگفتن : « پس این ماموتهای بیشرف کجان که بیان بامادس و پنجه نرم بکنن ؟

خرس و زرافه ویوزپلنگش لباسهای متحدالشکل پوشیده بودن ،

سر کوه ها متفکر قدم میزدن .

تمام نواحی استراتژیك امامه ، از : گزندك و اوریا و پهرك و تازه باد و نسائیتی و تنه نو ،

تا پی دیو و دیمبره ودار کیا و گورگ و با غتینگه و دیملو ،

اونا کشیك میدادن ، بزبان حال میگفتن و دم گرفته بودن :

« کو بمب های بالدار آتشزا و توپهای برتا تارویش نمك بپاچیم و کف لمه کنیم ؟

« کوتانکهای سنگین و اشتوکاهای عمود رو و گاز خفه کننده و مکروبات اونا تا دیشلمه کنیم ؟ »

دس برقضا هرچی بی‌ریخت و مافنگی و پیزری تو این‌ده بودن

مثه طاوس‌مس میخرامیدن ومثه ماه شب چهارده میدرخشیدن ،

مردمونش که مثه جوجه تیغی از صبح تا شوم خار میکشیدن

سبیلهای چخماقی خودشو نو میتابیدن ،

خودشو نو بی‌جهت غلغلك میدادن و میخندیدن .

همه متحدالصورت و متحداللباس بودن ،

متصل توی سالونهای مداونجا پلاس بودن .

همیه مردم از بیکاری از صبح تا شوم تو هم وول میزدن ،

دس بر قضا ، کار بجائی کشیده بود که دختر ها پسر ها را گول میزدن ،

همیه مبانی اخلاقی و اجتماعی را گذاشته بودن زیر پا ،

ایراد های بنی اسرائیلی میگرفتن به کار خونیه خدا ،

باری آنقدر بکار خونیه خدا ایراد گرفتندی ،

که اینسفر حضرت باری را ازین جریان دویست در صد

پیسی‌میست کردندی .

دس بر قضا ، این سه تا جوون قرتی قشمشم ،
که ازین اوضاع دستهاشون رومیسابیدند بهم ،
یه روز از همه جا بی خبر دور هم نشسته بودن ،
یه مرتبه گرد شدو غبار شد ،
آسمون تیره و تار شد ،
یه تیکه ابر ازون ابرای ۵۰×۵۰ متر مکعب از پشت کوه‌ها
پدیدار شد .
همینکه اون ابره شروع کرد باریدن ،
آنها هم‌شروع کردن غضب سابق‌حضرت باری را بیادآوردیدن.
جل و پلاسشونو هول هولکی جمع کردن و پاشنه گیوه‌هارو
ور کشیدن ،
امامه‌رو پشت سرشون گذاشتن و راه تهرونو گز کردن .
چون تا آخرشو خونده بودن ،
نمیدونی چی میدیدن اگه مونده بودن !

باشگاه ادبیات

قضيةُ خردجال

تبصره ـ قبل از شروع ، از خوانندگان عزیز و محترم معذرت میخواهم که این عنوان بهیچوجه با موضوع این قضیه ربطی ندارد. گر چه میتوانستیم عناوین دیگر از قبیل: قضیه گورکن ، یا خردرچمن، یا گوهرشب چراغ ، یا صبح یا دم‌حجره، یا چپ اندر قیچی و یاهزار جور عنوان بی تناسب دیگر انتخاب بکنیم اما از لحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان رامستبداً بطور قلم‌انداز اختیار کردیم ، تا باعث حیرت عالمیان بشود و ضمناً بدانند که ما مستبد هم هستیم. و حالا بهیچ قیمتی حاضر نیستیم آن را تغییر بدهیم . امید است که خوانندگان با ذوق و خوش قریحه ، عنوان مناسب‌تری برای این قضیه توی دلشان خیال بکنند و بمصداق کلمهٔ قصارپیران ما که از قدیم فرموده‌اند : «انسان محل نسیان است» ، اینگونه سهل انگاری های مبتکرانه و بیسابقه را بنظر عفو و اغماض بنگرند. حالا از شما گوش گرفتن و از ما نقالی کردن . یاحق :

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیشکی نبود ! یك گله گوسبند بود که از وقتی که تنبان پایش کرده بود ، و خودش را شناخته بود ـ البته همه میدانند که گوسبند تنبان ندارد ، اما این گوسبند ها چون تحصیل کرده و تربیت شده بودند و تعاریج عندماغیهٔ آنها ترقی کرده بود ، نه تنها تنبان می‌پوشیدند بلکه نفری یك لوله هنگ هم که از اختراعات باستانی این سرزمین

بود ، برسم یادگار بدست میگرفتند و گاهی هم از کوری چشم حسود استمناء فکری میکردند . بعلاوه عنعنات آنها خیلی تعریفی بود ، بطوریکه کسی جرأت نمیکرد به آنها بگوید که : « بالای چشمتان ابروست » .

باری چه درد سرتان بدهم ، این گله گوسبند در دامنهٔ کوهی که معلوم نیست بچه مناسبت کشور آنـرا « خر در چمن » مینامیدند ، زندگی کجدار و مریز میکردند و میچریدند و شکر خدا را میکردند که آخر عمری از چریدن علف نیفتاده اند .

گوسبند های ممالك همجوار که گاهی با معشوقه های خودشان برای ماه عسل باین سرزمین میآمدند ، لوچه پیچك میکردند و باین گوسبند ها سر کوفت میزدند که « آخر ای بنده‌ـ های خدا ! چشم و گوشتان را باز کنید . از شما حریکت ، از خدا بریکت ! اگر بهمین بخورو نمیر بسازید کلاهتان پس معرکه میماند و عاقبت شکار گرگ میشوید . »

اما گوسبند های خر در چمن پوز خندی میزدند و فیلسوف مآبانه در جواب میگفتند : « زمین گرد است مانند گلوله ، ما خر در چمنی هستیم و پدران ما خر در چمنی بوده اند ، سام پسر نریمان، فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده است ! بالاخره هر چه باشد ما یك بابائی هستیم که آمده‌ایم چهار صبا تو این ملك زندگی بکنیم . سری که درد نمیکند بیخود دستمال نمی‌بندند . هر که خر است ما پالانیم و هر که در است ما دالانیم . شماها از راه غرض و مرض آمده اید ما را انگولك کنید و از چریدن علف بیندازید اما حسود بمقصود نمیرسد . البته ما اذعان داریم که در کشور پهناور ما

باید اصلاحاتی بشود ، اما این اصلاحات باید بدست بز اخفش انجام بگیرد و کوزهٔ ما را لب سقا خانه بگذارد ، عجالتاً خدا کند که ما از چریدن علف نیفتیم ! » گوسبند های کشور های آنور دریا ها و صحرا ها از اینهمه اشعار و معلومات فلسفه آلود تو لب میرفتند و بعقل و فراست آنها غبطه میخوردند . گوسبند های خر در چمن چریدن علف را جزو برنـامهٔ مقدس آفرینش گمان میکردند و پا هایشان را توی یك سم کرده بودند و بیخود و بیجهت بدلشان برات شده بود که بز اخفش نجات دهندهٔ آنهاست .

میان خودمان باشد نباید پای روی حق گذاشت ، چون گوسبند های خر در چمن آنقدر ها هم ناشی نبودند و منافع خود را میپائیدند ، و از لحاظ مآل اندیشی باج بشغال میدادند تا اگر خدا نخواسته گرگهای همسایه به گله بزنند ، شغال ها زوزه بکشند و گرگها را فرار بدهند . اما بیشتر این شغالها پیزی افندی و پزوائی از آب در آمده اند و از بسکه زوزه میکشیدند خواب و خوراك را بگوسبندها حرام کرده بودند . و گاهی هم که عشقشان میکشید با گرگها ساخت و پاخت میکردند و با آنها دنبه میخوردند و با گوسبند ها شیون و شین راه میانداختند ، گوسبند ها هم دندان روی جگر می گذاشتند و تك سم خودشان را گازمیگرفتندومیگفتند؛ « آمدیم تره گرفتیم که قاتق نانمان بشود قاتل جانمان شد ! »

الخلاصه، دری بتخته خورد و روزی از روزها روباه دم بریده‌ای که سودای سیر آفاق و انفس بکله‌اش زده بود از کشورهای دوردست با دوربین عکاسی و شیشهٔ ترموس و پالتو بارانی و عینك دور شاخی ، گذارش بسرزمین خر در چمن افتاد . این ور بو کشید و آن‌ورپوز زد

و بفراست دریافت که زیر کشور خر در چمن پر از گوهر شبچراغ است . این مسئله خیلی عجیب است ، زیرا از قراریکه در کتب قدما آمده گوهر شبچراغ رنگ و بو و طعم ندارد . ــ مخلص کلام روباه با خودش گفت : « اگر کلکی سوار بکنم که تا هنوز کسی بو نبرده اینها را از دست گوسبند ها در بیاورم ، نانم توی روغن است ! » دم بریده‌اش را روی کولش گذاشت و سیخکی تا مسقط‌الرأس خودش دوید و با مقامات نیمه صلاحیتدار انترویو کرد و بپاداش خدمتش بطور استثناء یك پالان برای روباه درست کردند و مقداری پیزر لایش چپاندند و چند مرغ آبریت کرده لاری و خروس اخته هم عوض نان و روغن باو دادند .

روباه سبیلهای چربش را تاب داد ــ متأسفانه سابقاً اشاره نشد که روباه نر هم سبیل دارد ــ و بکشور خر در چمن بر گشت . خوب که وارسی کرد توی سرطویله شغالهائی که باج میگرفتند ، یك دوالپای لندهور پیدا کرد که او را مهتر در آخور گذاشته بود و کثافت از سر و رویش بالا میرفت و دائماً فریاد میزد : « من گشنمه ! » او را برد توی پاشورهٔ حوض ، سر و صورتش را طهارت گرفت و تر و تمیز و نو نوارش کرد برای اینکه او را بجان گوسبند ها بیندازد ، اما از آنجا که گوسبند ها به کنسرت سمفونیك شغال عادت داشتند ، یکمرتبه نمیشد او را جا زد چون ممکن بود رم بکنند . جارچی انداخت و تو هر سوراخ و سنبه را گشتند از توی قبرستان کهنه ای یك کفتار برما مگوزید پیدا کردند که میخواست سری توی سر ها بیاورد و داخل گوسبند حساب بشود . از این رو شبهای مهتاب با شغالها دم میگرفت و زوزه

میکشید. روباه رفت جلو، هری تو رویش خندید و گفت: «آقای کفتار! غلام حلقه بگوش من میشی؟» کفتار جواب داد، جان دل کفتار! من اصلا تو حلقه بزرگ شده ام، ما نوکریم، خانه زادیم، بروی چشم!»

کفتار را هفت قلم آرایش کردند و دو تا شاخ گاومیش روی سرش چسباندند. کفتار یك ریش کوسه هم زیر چانه اش گذاشت و شلیته قرمز هم بپایش کرد و آمد در چراگاه گوسبند ها جلو میکروفون فریاد زد: «ای ملت نجیب ستمدیدهٔ خر در چمن! من سالها است تو قبرستان در تبعید و انزوا بسر برده‌ام، تمام عمر بحال شما بیخود و بیجهت سیل خون گریه کرده‌ام و جگرم مثل دنبلان کباب شده است. اکنون کاسهٔ صبرم لبریز شده و قفل سکوت را از پوزه ام گشودم و کمر همت بستم تا سرزمین خر در چمن را بهشت عنبر سرشت بکنم، چه نشسته اید که من همان بز اخفشم که خاکستر نشینش هستید! یا هو! بیفتید دنبال من و هی سینه بزنید!» گوسبند ها نگاه مشکوکی بهم کردند و زیر لبی گفتند:

«هر غلطی میکنی بکن. اما جفت سبیلهای ما را تو خون تر کردی ما را از علف چریدن نینداز!»

یك شب که گوسبند ها از همه جا بی خبر خوابیده بودند و نشخوار میکردند، کفتاره محلل دوالپا شد و رفت دست او را گرفت و از سوراخ راه آب توی آغل گوسبند ها ول کرد، فردا صبح که سر از خواب ناز برداشتند، دوالپا ملقب بفاتح خر در چمن با کفتار جنگ زرگری کرد و یك دو جین فحش آب نکشیده بناف اوبست و بعد هم باسم اینکه من متخصص منحصر بفرد غم خوارگی

ملت گوسبندم و تصمیم گرفته‌ام کشور خــر در چمن را گلستان بکنم و زوزهٔ شغال حواسم را پرت میکند عذر هر دو آنها را بــا کمال احترام خواست .

کفتار که مطابق نقشهٔ پیش بینی شده کارش را صورت داده بود ، عاقبت بخیر شد . بار و بندیلش را برداشت و چپری بقبرستان های پر خیر و بر کتی رهسپار شد و مشغول لفت و لیس گردید .

دوالپا برای اینکه پیازش کونه بکند اول در سر طویله ها را باز کرد و هر چه قاطر چموش و الاغ لگد پران چشم و دل گرسنه بود بجان گوسبند ها انداخت . در توبره های یونجه باز شد و عر و تیز و خوش رقصی و ادا و اصول را شروع کــردند یکدسته از گوسبند های گر گرفته هم دور آنها جمع شدند و قشقرق بر پا شد و بزن و بکوب و قر و قربیله راه افتاد . هر روز دوالپا فاتح خر در چمن ، بگردن یکی از گوسبند ها سوار میشد و شلاقکش میتازاند و همه‌اش تکرار میکرد : « کار بکنید بدهید من بخورم ! » باین ترتیب سوقونشان را میکشید . آخورها و آغل‌های خصوصی از بتون مسلح ساخت اما خاکروبه و زبیلها را برای روز مبادا گذاشت . فقط یك قشر روغن جلا رویش مالید تــا برق بزند و چشم گوسبند ها را خیره بکند . بعد هم کم کم خودش را باخت ، بهمسایه های کوچك و بزرگ فحش برایگان میداد . گوسبند ها مـات و متحیر جلوی این نمایش محیرالعقول دهنشان باز مانده بود ، دنبهٔ ورچروکیده‌شان را می جنبانیدند و بخود می بالیدند . اگر کسی اظهار شادی نمیکرد او را اشکلك میکردند و بعد هم جلو گرگها می‌انداختند .

هوچیان و همکاران دوالپا که شکمشان گوشت نو بالا آورده بود و بنوائی رسیده بودند ، با چشمهای ور دریده و یال و دم فر ششماهه زده و سمهای واکس زده و لبهـای ماتیك مالیده ، مثل طاوس مست در کوچه ها قدم میزدند و بگوسبند هائی که اگر دماغشان را میگرفتی جان بجان آفرین تسلیم میکردند فیس و تکبر میفروختند .

اما از آنجا بشنو که همسایگان کشور خر در چمن ترقیات روز افزون کردند . آغلهائی بشکل آسمان‌خراش با سمنت ساختند. گوسبند ها که بهم بر میخوردند بنجول موسیو میگفتند . سقز های نعناعی اعلا نشخوار می کردند ، همدیگر را غلغلك میدادند و از خنده روده بر میشدند . زر ورق روی دنبه هایشان چسبانیده بودند و به سمهایشان واکس روغنی زده بودند . باضافه آمپر متر اختـراع کرده بودند گـر چه مورد استعمالش را نمیدانستند ، نمایشگاه سبزیجات ، باغ نباتات و سینما و دانسینگ و میدانهای بازی المپیك درست کرده بودند .

شبها تـوی آغلشان گـوهر شبچراغ روشن میشد و کنسر و چمنهای ترد بسیار گوارا از آنور کشور های آنسوی دریا ها وارد میکردند و بـا کارد و چنگال تغذیه مینمودند . و تـوی خیابانهای باشکوه شهرستانها و استانداریهایشان خیك خیك روغن خالی‌میکردند و بادیه بادیه عسل جمع میکردند از اینجهت مگس در شهرهایشان زیاد شده بود ، اما با امشی مگسها را قتل عام میکردند .

در صورتی که گوسبند های کشور خر در چمن گر گـرفته بودند ، اگر چه مور کروج و وازلین و مردولین بمقدار زیاد احتکار

کرده بودند . گشنگی میخوردند ، با وجود اینکه محتکرین محترم آنها انبار انبار یونجه و خاکه اره اندوخته بودند . آفت انسانی بآنها میزد ، در صورتیکه بنگاه هـای دفع آفات انسانی بسیاری داشتند ، و میشها سر زا میرفتند هر چند بنـگاه حمایت میشهای بار دار مرتب از آنها جزیه میگرفت . زبانشان تپق میزد در حالیکه فرهنگستان لغات گوسبندی سره برای آنها اختراع کرده بود . پیاده راه میرفتند و به باشگاه محترم هواپیمائی باج میدادند . ناقص‌الخلقه بودند ، در صورتیکه بنگاه های تربیت بدنی به بدنهای تربیت کـردهٔ خود مینازید . زلزله خانه هایشان را خراب میکرد ، برای گوسبند ها آیه صادر می‌کردند و بعد هم عکس بختکی را برخشان می‌کشیدند و هر مشت شبدری که جلو آنها میریختند ، گوسبند ها را مجبور می‌کردند که جلو عکس بختك کرنش بکنند .

الخلاصه ، همهٔ آنها تریاکی مافنگی و بواسیری و شاخ حسینی و سفلیسی و تراخمی و آلبومینی و اسهالی در هم می‌ـ لولیدند . بچه های آنها هم غلام حلقه بگوش و تو سری خور بار آمدند . فقط افتخار بذات مقدس دوالپا میکردند که از علف چریدن نیفتاده اند !

سالیان آزگار بدین منوال گذشت و دوالپا که خوب رمق گوسبند ها را کشید و مطابق برنامهٔ پیش بینی شده وظیفهٔ خود را انجام داد ، یکروز شیر مست شد و روی زمین نقش بست . روباه دم بریده که دید هوا پس است ، با احتیاط دوالپا را با انبر گرفت و فاتح کشور خر در چمن را که کسی جرأت نمیکرد

به اسب اسکندر تشبیهش بکند ، از سوراخ راه آب بیرون کرد . اموال منقول را ورداشت و دك شد و اژدهائی روی گنجهـای غیر منقول خود گذاشت تا سنت او را دنبال کند و خون گوسبند-ها را بمکد .

گوسبند های خر در چمن که دیدند همهٔ این خوش رقصی ها و معجزات ماست مالی بود و نقش بر آب شد و عروس تعریفی بد جوری از آب درآمد ، یکه خوردند . امـا برای اینکه پشت گوسبند ها باد نخورد ، پردهٔ دوم تقلید چی خانه بالا رفت . دست پرورده های دوالپا بعد از آنکه اسم و رسم ولینعمت خود را بخاك و خون کشیدند ، همان روش او را دنبال کردند و بچاپ بچاپ شروع شد . دسته ای از آنها که خوب چاق و چله شده بودند و آذوقه گوسبند ها را بکشور آنور دریا ها و صحراها فرستاده بودند. بطرز معجز آسائی بال در آورده و پریدند . و این بهشت عنبر سرشت را برای هم میهنـان عزیزشان گذاشتند و خودشان رفتند جاهای دیگر را آباد بکنند . آنهای دیگر که اشتهایشان بیشتر بود ، روزی یکمرتبه جلو آفتاب شاه پر خودشان را می‌لیسیدند و صیقل میدادند و این شعر پیسی میست را بزبان حال میخواندند :

بس است ما را هوای بوستان ،
شبدر بگلستان ،
گوسبندستان ،
نامردستان ،
گندستان ،
الدنگستان !

از یکطرف الخناسهای دست پروردهٔ دوالپا و از طرف دیگر گوسبند های ناراضی که از زیر کند و زنجیر آزاد شده بودند ، شاخ بشاخ شدند و کنسرت نا هنجاری راه انداختند . روباه دم بریده که مشغول بیرون کشیدن گوهر شبچراغ بود ، سرش را بلند کرد و دید بد جوری شده ، فوراً پاشنهٔ گیوه هایش را ور کشید و بسراغ کفتار رفت و بهش گفت : « یالا زود باش ! پالانت را عوض کن و صورتت را ماکییاژ بکن ، اگر چه دمب خروس از توی جیبت پیداست ، اما این گوسبند ها فراموشکارند و گول خوره تعریفی دارند . یك نره غول دیگر بسرشان سوار میکنیم . »

کفتار که مبتلا بمرض مگالومانی بود گفت : « بدین مژده گر جان فشانم رواست ! من اصلا اینکاره هستم و پدران منهم اینکاره بوده‌اند . زمین گرد است مانند گلوله ، سام پسر نریمان وفرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده . » روباه زیر ابروی کفتار را برداشت ، کلاه گیس بسرش چسبانید ، یك کلاه بوقی هم بسرش گذاشت و زنگوله بدمش آویزان کرد و شلیته سرخ هم پایش کرد و دوتا شاخ هم روی سرش چسبانید و کفتاره رو با داریه و دمبك وارد کشور خر درچمن کرد .

از دور فریاد زد : « ای گوسفندان عزیزم ! من همـان بـز اخفشم که در قلیه انتظارم بودید . من برای خدمت بکشور خر در چمن جگرم لك زده بوده و سالها در تبعید و انزوا شبها بیـاد شما پشت چشمم واز میماند ، از غصهٔ شماست که گیسهایم را ول کردم و ریشم را تراشیدم . حـالا هر چه دارید بریزید روی داریه . زود باشید دور من سینه بزنید تا برایتان آواز خر در چمن بخوانم . مایم

تحصیل کرده و ذوالکهف دیده‌ایم ، بیائید دم مرا در بشقاب بگذارید تا برایتان رول تاریخی و اجتماعی بازی بکنم ! »

گوسبندها هاج و واج ماندند و قد وبالایش را ورانداز کردند. یك دسته از گوسبند های شکموی دریده که در دورهٔ دوالپـا به نوائی رسیده بودند ، دور اورا گرفتند و پشگل ماچه الاغ و سنگلك گوسبند دور سرش دود کردند و های و هوی راه انداختند . بـا خودشان گفتند : « از این قاصد بوی معشوق می‌آید . اگر ایـن خر دجال از حسن انتخاب روباه است که دجـال از عقبش خواهد آمد و بهتر است از حالا با هاش لاس بزنیم تـا از علف چریدن نیفتیم ! »

اما گوسبند هائی که درین چند سال پدرشان‌در آمده بود و جان بلبشان رسیده بود ، مثل آدم مار گزیده که از ریسمان سیاه و سفید میترسد ، جار و جنجال راه انداختند و جفتك پرانی کردند .

کفتار بشیوهٔ ذوالکهف نطقهای قلنبه و سلنبه تو خالی می کرد و بادمجان دور قاب چینهای او این ترهـات را حاشیه میرفتند و تفسیر و تعبیر میکردند ، یکی می گفتند و هزار تا از دهنشان میریخت . کفتار هم بدون فوت وقت خاکروبه ها و ربیلهائی را که دوالپا رویش را روغن جلا زده بود ، با چوب جارو میشکافت و روی سر گوسبند ها نثار میکرد .

کفتار دو سه ماه غیبت کبرا کرد و عصارهٔ معلوماتش را شیره کشید و جزوه ای بعنوان : « شروور ملی » صادر کرد که شاهکارش بود و در آن راجع به مناقب چارقد قالبی و لولهنگ و کلاه خیکی و جام شاش و پیه سوز و آش اماج و وسمه جوش و دبیت

حاجی علی اکبری ، داد سخن داد و از روی علوم بی سابقهٔ ذوالکهفی فحش کشید به اصل و نسب گوسبند و ثابت کرد ایده‌آل گوسبند این باید باشد که خوراك گرگ بشود . و هیکل و لباس خودش را بعنوان عالی ترین مسطورهٔ مد خر در چمن توصیه کرد . در نتیجه موجودات وازدهٔ شومی بکمك او قد علم کردند و با چشم گریان و دل بریان برای گوسبندان خر در چمن آب غوره گرفتند و سوز و بریز کردند و زنجموره نمودند .

هر دسته از گوسبندان خر در چمن به ریختی در آمده بودند ، بعضی با کفتار مخالفت میکردند و دسته ای با او لاس میزدند و جمعی هم مهر سکوت بلب زده و منتظر فرصت بودند تا از هر طرف باد بیاید بادش بدهند . اما همهٔ آنها خودشان را طرفدار منافع کشور خر در چمن میدانستند و احساسات خر در چمن پرستی آنها غلیان کرده بود ، همه حامی و ناجی گوسبندان بودند و مرتب پستان به تنور میچسبانیدند .

این اوضاع زیاد طول کشید و کفتار آنقدر رقص شتری کرد که شلیتهٔ قرمزش جر خورد و صورتکش ورآمد و کلاه گیسش کنده شد . گوسبند ها همه او را شناختند اما با ترس و لرز با هم گفتند : « در صورتیکه از علف چریدن نیفتیم ! »

دوالپای تازه نفسی که پشت پرده منتظر رول خود بود ، بی‌تابی میکرد ، خمیازه میکشید و پاهایش را مثل تسمه در هوا تکان میداد و پیغام و پسغام برای کفتار میفرستاد که : « بی شرف فلان فلان شده ده زود باش ! »

او جواب میداد : « قبلهٔ عالم سلامت باشد ! چنانکه مسبوقید

خودمم همه اش خواب یونجه زارهای انور صحرا ها و دریا ها را می‌بینم و میخواهم هر چه زود تر مرخص بشوم ، چنانکه ملاحظه میفرمائید مو بمو مطابق برنامه عمل کرده ام . فقط تقصیر بعضی از این گوسبند های سرتغ است که با یونجه و شبدر هم رام نمیشوند !»

دوالپا خرناس می‌کشید و میگفت : « بشکم مقدسم قسم ، این سفر پدری از این گوسبند ها در بیاورم که توی داستان ها بنویسند ! »

گوسبند ها بهم نگاه میکردند و توی دلشان میگفتند : « ما خر در چمنی هستیم و پدران ما خر در چمنی بوده اند ، زمین گرد است مانند گلوله ، سام پسر نریمان فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده . هر که خر است ما پالانیم ! و هر که در است ما دالانیم ! خدا کند که میان این خر تو خر ما از چریدن علف نیفتیم !»

باشگاه ادبیات

قضیهٔ نمک ترکی

در زمانهای تاریك بربریت و سبعیت و جاهلیت که اثری از اصطلاحات: تمدن و آزادی و برادری و برابری و میهن پرستی و جنگ و صلح و بچاپ و چاپیده و شاه و گدا و سواره و پیاده وجود نداشت، قبیله های «آدم - میمون» بی ریا در جنگلهای نواحی گرمسیر روی شاخهٔ درختها و یا در شکاف غار ها زندگی میکردند. روزی از روز ها یکی از آدم - میمونها موسوم به نسناس که حالا مشهور به حلقهٔ گمشدهٔ داروین است مسخرگیش گل کرد، یا حق گفت و پا شد کمرش را شق کرد و از حالت چهار دست و پائی به حالت متمدن دو پائی خودمان در آمد و عصا زنان زیر درختها سلانه سلانه راه افتاد.

میمون های حلقهٔ گمشده که عادت باینجور آتراکسیونها نداشتند، اول ذوق زده شدند وتبارك‌الله احسن‌الخالقین گفتند وبرایش اسفند دود کردند و بعد از خنده روده بر شدند.

این شوخی صورت اپیدمی بخود گرفت و گروهی از آدم میمونها از روی حس کنجکاوی مقلد مرشد خود نسناس گردیدند و باین حرکت عنیف ادامه دادند، آدم میمونهای امل و کهنه پرست و ارتودکس همینکه دیدند کار از کار گذشته و صورت جدی بخود گرفته، اوقاتشان تلخ شد و آنها را عاق والدین کردند و از ارث چهار دست و پائی محرومشان نمودند. حلقه های گمشده

دوپائی داروین هم باچشم گریان و دل بریان از نیاکان بزرگوارشان خدا نگهداری کردندو راهشان را گرفتند و رفتند . ـ این حرکت اولین خیزش وپرش آدم ـ میمونهای زبان بسته بسوی دنیای آدمی بود و تشکیل نخستین حلقه های گمشده داروین را میداد .

باری بهر جهت ، در آنزمان آداب و رسوم با حالا از زمین تا آسمان فرق داشت . باین معنی که سر قبیله و سردوده و همه کاره و کیابیا زن بود . (به اصطلاح فکلی ها الحاکمیة الامیه یا Matriarchal) بود) . شوهرها داخل آدم حساب نمیشدند وجرأت نتق کشیدن نداشتند و هر وقت زنشان را میدیدند ، مثل بید میلرزیدند . بطوریکه حتی اسم زن را روی بچه های بیگناه خود میگذاشتند ـ شاید هم از جلبی شوهر ها بود ، چون بزنهای خودشان اعتماد نداشتند ، از این جهت بچه های مشکوك را بریش نمیگرفتند.

باری بهر جهت ، سر قبیلهٔ آدم ـ میمونهای دوپا یکی از این دمامه های بخو بریده ظالم بلای پارودم سابیدهٔ کار کشته شد و چون از توتم گرگها بود اسمش راعمه گرگه گذاشته بودند و این همان کسی بود که برای آدم ـ میمونهای نر پوشیدن چادر و چاقچور را پیشنهاد کرده بود .

عمه گرگه دستش را پر کمرش زد و جلو افتاد و قبیلهٔ جدیدـ الآدمیزاد هم بدنبالش . رفتند و رفتند تا به مرغزاری رسیدند که به انواع ریاحین آراسته و مرغان خوش الحان روی شاخهٔ درختان چهچه زده آوازهای پر سوز و گداز عشق آلود میخواندند و در چشمه هاو در جویبار ها بیضهٔ ماهی استور ژون را از فراز میدیدند . در آنجا رحل اقامت افکندند و چون خیمه و خرگاه

نداشتند زیر شکاف سنگها و در غارها اطراق کردند . روز ها به گشت و گذار و شبها را به عیش و نوش ور گذار میکردند و سالیان دراز بدینمنوال گذشت .

نیاکان آدم ـ میمونهای دوپا که با چهار دست و پایشان روی درختان معلق میزدند ، گاهی دلشان برای زاد ورود گمراهشان تنگ میشد . خوب چه میشود کرد ؟ در مسجد نه کندنی است و نه سوزاندنی! ازاین روهرچند صبایکنفر قاصد باتحف وهدایا بسراغ تخم و ترکهٔ گمراهشان میفرستادند تابوسیلهٔ پند و اندرز حکیمانه آنها را توبهٔ نصوح بدهد و دوباره براه چهار دست و پائی دلالت بکند . ولی آدم ـ میمونهای دوپا که بچه های سر تغ و بیعاطفه و بد اخلاق و بیمعنی بودند بریش آنها میخندیدند و شیشکی می بستند و آنقدر متلك بارشان میکردند که این پیر و پاتالهای دیو ارتجاع با افکار پوسیده دمق بر میگشتند .

اما از آنجا بشنو که وضعیت قائم در زندگی آدم ـ میمونهای دوپا تغییرات و تحولات قابل توجهی داد : اولین آدم ـ میمون که یا حق گفت و سر دوپا وایساد ، دستهایش آزاد شد و چون شست دستش بلندتر از شست میمونهای سگ سرودمدار دون نژاد بود ، بآسانی توانست اشیاء را بگیرد و افزار ها را استعمال بکند . میوه ها را با دستش میچید و یا با آرواره هایش میکند . درغارها و یا زیر تخته سنگهائی که لانه کرده بود ، سنگرا بر میداشت و به دشمنانش پرتاب میکرد و در موقع بیکاری کیکها و شپشهای خود را شکار مینمود و از دستمالی به اشیاء و حس کنجکاوی که داشت ، هوش او ترقی کرد و وادار شد مطالب

مختلفی را در نظر بگیرد و بمطالعهٔ آن بپردازد. سرشرا که از حال خمیدگی بلند گرفت، ناچار منظرهٔ وسیع تری جلو چشم او نمایان گردید، مشاهداتش بمراتب متنوع تر و آسان تر شد. مسئله مهمتر اینکه آلت تناسل که از ایستادن قائم میان تن قرار گرفت، آنچه که پنهان بود نمودار شد و در نتیجه حس شرم و شعر و تغزل و فحش و ادبیات پورنوگرافیک بوجود آمد و احساسات عشق آلود او تند تر شد. ازین رو کم کم آدم ـ میمون نر به آدم ـ میمون مادهٔ ماتریپار کال مسلط گردید.

از لحاظ تشریح تغییرات مهمتری در اندرون بدن رخ داد: مثلا پردهٔ صفاق **Péritoine** از وضع قائم بوضع موازی در آمد. در صورتیکه اگر برای وضع موازی آفریده شده بود. میبایستی این عضلات از روی شانه آویزان شده باشد. بهمین علت است که اغلب اعضای درونی شکم افت میکند که به اصطلاح طبی **Ptoses** میگویند، و رویهم رفته روی عصبها و عضلات و استخوانها و در نتیجه در تمام دستگاه ساختمان درونی بدن فشار غیر طبیعی منعکس گردید.

در عوض آدم ـ میمون ماده رول مهمی در پیشرفت زبان بازی کرد ـ از آنجا که تمایل وراجی و پرچانگی زن بیش از مرد است، آدم ـ میمونهای اولیه ساکت و اخمو بودند و صبح که پی میوه و ریشهٔ درخت می‌رفتند، اهل و عیال آنها کنار غار ها، با در و همسایه مشغول وراجی و چانه زدن راجع بمرد خود و گیر و ـ دار های احمقانهٔ زندگی میشدند. از این راه کمك شایانی به پیشرفت زبان کردند، این شد که هر وقت قاصدی از جانب

نیاکان محترم چهار دست و پایشان میآمد، او را دور میکردند و آنقدر فحشهای آب نکشیده بنافش میبستند که ازرو میرفت.

باری بهر جهت، از اینهم بگذریم، پیش آمد قابل ذکری که در زندگی مهاجرتی آدم ـ میمونها رخ داد کشف آتش بود. روزی یکی از این آدم ـ میمونها که از سرما عاجز بود و بهمین مناسبت اسمش را پیر زا گذاشته بودند، در اثر کشف آتش از ادیسون پیش آدم ـ میمونها مشهور تر شد. پیر زا کندهٔ درختی را گیر آورد که برق به آن زده بود و باشاخهٔ درخت ذغال آنرا در میآورد و بصورت دخترش میمالید تا او را چشم نزنند. بعد دنگش گرفت وشاخه رادر سوراخ کنده گذاشت وبا دودستش هی چرخانید. از سایش چوب ناگهان برق تولید شد وجرقه زد و شاخه آتش گرفت و آتش بجنگل افتاد، و با وجود اینکه مأمورین محترم آتش نشانی زل زل نگاه میکردند، قسمت عمدهٔ جنگل کاونتریزه شد. آدم ـ میمونها ابتدا دستپاچه گشتند و از جهل مرکبی که داشتند، این پیش آمد را در اثر نفرین اجدادشان فرض کردند. بعد به‌خواص آتش پی بردند و این عمل را تکرار کردند و شبهائی که سرد بود آتش را نگهداشتند و میوه های ثقیل یا مغز ریشهٔ گیاه ها را زیر خلواره میگذاشتند تا خوشمزه تر بشود. زمستانهم خودشان را با آتش گرم میکردند و از روشنائی آن جانوران درنده میگریختند. این شد که کم‌کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف و ساده آتشپرست شدند.

یکروز که آدم ـ میمونها از همه جا بی خبر دور آتش حلقه زده بودند و دستهایشان را گرم میکردند، دیدند ننه نسناس بادسته‌ای

از آدم ـ میمونهای چهارپا بسراغشان آمدند. ننه نسناس نگاه زهرـ آلودی بجگر گوشهٔ خود انداخت و بچالاکی از درخت کوتاهی بالا رفت و بی مقدمه گفت: «راستش را میخواهید شما ها موجودات احمق جدی شده اید، دیگر شوخی باردی و لودگی سرتان نمیشود ولوسبازی را ازشور درکرده اید! آزادی، بازیگوشی، شادی، عشق طبیعی و بی تکلیفی را می‌بینم که از همین الان از دست داده اید وملولیهای[1] ترسو، کثیف، خوشباور و گنده دماغ‌لاغرومردنی‌شده‌اید.

شپشه بجانتان بریزد و گزنك بدستان بخورد و گند مردابها خفه‌تان بکند که آبروی هرچه آدم ـ میمون بود میان جك و جونورهای جنگل ریختید! ولی ما با طبیعت هم آهنگیم و با تمام طبیعت زندگی میکنیم. ما با ماه و ستاره ها و جانوران و درختها راز و نیاز داریم. اغلب ساکت هستیم و بخودمان می‌پردازیم و در خودمان فرو می‌رویم. ما چهار تا چشم داریم، با دو چشم اینطرف زندگی را می‌بینیم و با دو چشم دیگر آنطرف زندگی را. ما در تنهائی و انزوا بسر میبریم و فرشته های تاریکی با ما حرف میزنند. شما ها از صبح تا شام مثل گنجشك ور حق و نا حق میزنید. شما ها پرپرزده ها زیبائی طبیعی، فرزی وچالاکی را از دست داده اید. چقدر توی ذوق میزند که بچه های دو پای شما نمیتوانند ازدرخت بالا بروند، ـ اگر جانوران درنده بشما حمله کنند چه میکنید؟ آیا تا حالا شده که ما قارچ سمی

1 ـ ابتدا اسم‌میمونها کپی بفتح کاف بوده که به‌ارمنی کاپیك‌میگویندو ترکها که میمون‌ندیده‌بودند، به‌سك کپك بضم‌کاف لقب دادند. بعد اسمش را شادی‌گذاشتند که هنوز هم بمازندرانی وشیرازی باین اسم معروف است. اما ازوقتیکه میمونها ادای آدمیزاد را درآوردند و موجود غمناکی شدند اسم ملولی رویشان‌گذاشتند.

بخوریم ؟ تا حالا تو شما ها چندین نفر از قارچ سمی مرده‌اند و هر گند و کثافتی را بزور آتش میپزید ومیخورید ! همین مانده که دو روز دیگر تنبان آهاری و چادر و چاقچور هم بپوشید ! مگر چشمتان رفته کاسهٔ سرتان و نمی‌بینید که آدم ــ میمون چهاردست و پا همینکه موقع زایمانش میرسد بغار یا بیغوله پناه میبرد و بچه که بدنیا آمد بغل میگیرد و میآورد شماها از وقتی که دوپا شده اید زائیدنتان اینهمه مشکل شده احتیاج به ماما پیدا کرده‌اید و با آن شکم ورقلمبیدهٔ مضحك روی دوپا راه میروید و اینهمه الم شنگه و جنغولکبازی در میآورید ! چرا اغلب تخم و ترکهٔ شما پا نمیگیرد و نمیتواند تا دنیا آمد روی دوپا راه برود ، در صورتیکه بچهٔ گاو و خرس وشغال همینکه دنیا آمدند راه میافتند وغذایشان را میخورند ؟ چرا آنقدر مرگ ومیرمیان شما زیاد شده ؟ چونکه زندگی شما طبیعی نیست .

« تمام حواس شما توی شکم و زیر شکم است ، آدم ـ میمون ماده در جامعهٔ گندیدهٔ حشری شما ها خیلی ماده تر از مادهٔ جانوران آزاد است . تمام وقتش صرف بزك و دوزك میشود تااز نره خرها دلربائی بکند و موجود پر چانهٔ وراج و احمق از آب درآمده و دیگر فرصت فکر کردن ندارد . به ظفت و رفت امور خانه رسیدگی نمیکند . (در اینجا یك جمله که نا خوانا بود از قلم افتاده است .) اگر اینطور پیش برود ، نژاد فاسد وبدریخت شما بطرز ننگینی ازمیان خواهد رفت . آنوقت شماها آنقدر پررو شده‌اید که آدم میمونهای چهار پا را از راه در میکنید و تو جرگه خودتان میکشانید ! همهٔ این آتشها از گور پسر ورپریدهٔ

آتش بجان گرفتهٔ من نسناس بلند میشود که این تخم لق را توی دهنتان شکست ! کاشکی بزمجه زائیده بودم . ـ لابد من را که دید گذاشت در رفت ! آن بدجنس تخم مول را من خوب میشناسم. همه‌تان را دست انداخته . شماها گمان میکنید که متمدن شده‌اید و با ما فرق دارید ؟ اما اسباب دست نسناس شده اید ، خوشم باشه؛ حالا بدتر از همه آتشبازی را هم مد کرده‌اید و جنگلها را میسوزانید ! گلی بجمالتان ! از دست شما جوونمرگ شده‌ها دو روز دیگر ما باید سفیل و سر گردان سر ببیابان بگذاریم ! (بازوی خودش را نشان داد :) شما گر گرفته ها و مردنی‌ها و بو گندوها با غلاغ تك‌زده هایتان بازوهای مرا ببینید . (با دو دست روی سینه‌اش مشت زد و از درخت پائین آمد و سر پا ایستاد .) چشم-های کورتان را واز کنید ، منهم بلدم روی دوپا راه بروم . حال دیدید که شماها معجزی نکرده اید ؟ برای آخرین بار بهتان میگویم : تا هنوز دیر نشده از خر شیطان پائین بیائید . اگر میخواهید غریب گور نشوید مثل آدم میمونهای چهار دست و پا بجنگل و زاد وبوم خودتان بر گردید و گر نه گورتان را گم کنید وشرتان را بکنید. شماها « تابو » هستید فقط دوروز بشما فرجه میدهم تا از اینجا بنه کن کوچ کنید و گر نه آنقدر نار گیل توی سر و کله تان میزنیم که ریغ رحمت را سر بکشید !..»

این نطق تهدید آمیز تأثیر عمیقی در ملولیهای دوپا بخشید و میانشان ولوله افتاد . گروه بیشماری دوباره چهار دست وپا شدند و به ننه نسناس پیوستند . ملولیهای دو پا که ننه نسناس اسم « تابو » رویشان گذاشته بود و آنها با وجود ترقیات روز افزون

زبانشناسی هنوز معنی آنرا نمیدانستند ، برای تقویت روحیهٔ پشت جبههٔ خودشان ، ازآنجا که رئیس قبیله : عمه گرگه لك دیده بود و پشه لگدش زده بود ، شوهرش دبوری خرگردن را بالای درخت کردند . او سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

« بکوری چشمتان ، حسود بمقصود نمیرسد ! بکوری چشمتان ، شماها جز خور وخواب وخشم وشهوت ، شغب وجهل وظلمت چیز دیگری سرتان نمیشود . بکوری چشمتان ، ما کشفیات کرده ایم ، ما آتش را پیدا کردیم ، ما نمك ترکی را پیدا کردیم، قلاب سنگ اختراع کردیم . بکوری چشمتان ، زبانمان ترقیات روز افزون کرده ، با دستمان همه‌چیز را میتوانیم بگیریم و بکار ببریم .

اصلا ما ازتیرهٔ Homiens هستیم و شما از تیرهٔ Simiens ، ما از نژاد برگزیدهٔ Pithecanthropus هستیم وشما ازنژاد لچر Sinanthropus ، ما Brachycéphale هستیم‌وشما Dolichocé phale ماAnthropophageهستیم‌وشماSarcophage، ما Bimanus هستیم‌و شما Quadrimanus ، ما Misanthropeهستیم وشماPhilanthrope هستید، ماعقایدPanthéisteداریم وشما Matérialiste Dialectique هستید.ماافکار Anthropomorphe داریم و شما Simiomorphe . بکوری چشمتان! ماتحصیل کرده و تربیت شده ومتمدن هستیم وشما بربر ووحشی هستید ودست راست وچپتان‌را ازهم نمیشناسید. برای ما دیگر غیرمقدوراست که بآن حالت توحش وبربریت ومحرومیت برگردیم . اگر چه هنوز دیگ اختراع نشده ، ماآشپزباشی داریم و هرچند Forceps را برسمیت نمیشناسیم لکن ماما داریم . شماها هزار زمستان دیگر هم روی شاخهٔ درختها معلق وارو بزنید، یکی‌از

این تجربیات گرانبها را بدست نمیآورید . شماها کور بدنیا میائید و کور هم از دنیا میروید . ما خلاصهٔ مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان ، دنیا برای خاطر ما درست شده و هر کاری را برای خودمان جایز میدانیم . ما از نسبت با شما بیزاریم و از همسایگی با شما ننگ داریم . از کوری چشمتان وظیفهٔ سنگینی بعهدهٔ ماست و بزودی مشعل تمدن را افروخته و در سایهٔ عدالت وآزادی در اقصی بلاد زمین تمدن پراکنی خواهیم کرد !..

دیگر چیزی بعقل ناقصش نرسید ، در اینوقت ننه نسناس با آدم میمون‌هائی که دو باره چهار دست و پا شده بودند مسافت دوری را پیموده بودند و همینکه به قبیلهٔ خودشان پیوستند ، جشن مفصلی بر پا کردند و سوگند یاد نمودند و توبهٔ نصوح کردند که از این ببعد دیگر حرف نزنند !

✿✿✿

بعد ازین پیش آمد ، دبوری خرگردن پیشوای محترم و کیابیای آدم ـ میمونها شد وآنها هم دار وندارشان را جمع و جور کردند وبسوی نواحی دور دست روانه شدند . رفتند ورفتند تا ازسرزمینهای بی آب و علف سر درآوردند که نه مرغزار داشت و نه مرغان خوش الحان ونه بیضهٔ ماهی استورژون را درجویبارها از فراز میشد دید . شبها که سرد میشد ، آتش می افروختند و صبح آفتاب نزده این ملولیها که از توتم گرگ و از نسل عمه گرگه بودند ، دسته جمعی این ترانهٔ شیوا را با آواز رسا دم میگرفتند :

خورشید خانوم آفتو کن ، یه مش برنج تو او کن ؛

ما بچه های گر گیم ، از سرما گی بمر گیم !

بزعم اکثر **Ontologistes** این اولین تظاهر ادبی ملولیهای تربیت شده است که گمان میکرده‌اند ماه مرد و خورشید زن است. چون هنوز تلسکوپ به ماه نینداخته بودند که بدانند علی آباد هم شهری نیست. اما از آنجا که این حلقه های گمشدهٔ داروین، هنوز بفراخور محیط در نیامده بودند ودرعنفوان شباب لبیك حق را اجابت میکردند، از بد جنسی و مخصوصاً کینهٔ شتری که به نیاکان محترمشان داشتند، اسکلتهای خودشان را بدقت نابود می‌کردند تا بعدها گزك بدست پیروان داروین ندهند که بتوانند رابطهٔ میان انسان متمدن و میمون وحشی را برقرار بکنند.

باری بهر جهت در مناطق گوناگونی که این آدم - میمونها پراکنده شدند، عامل مهمی که بروز کرد اختلاف محیط وآب و هوا بود، اما چون آتش‌را کشف کرده بودند، آنرا برای پخت وپز خوراکهائی که عادت نداشتند بخورند بکار میبردند مثل: ماهی و گوشت شکار. بتقلید پوست کدو دیزی اختراع کردند واین غذاها را پخته بپخته بزور نمك ترکی بیك چشم بهم زدن سگ‌خور میکردند. حتی کار بجائی کشید در بعضی از تیره‌ها که گوشت شکار بهم نمیرسید، آدم - میمونخواری مد شده بود. اما بیشتر باکشت و کار زمین زیست میکردند و چندی که گذشت بتقلید جانوران آلونك ها و خانه های چوبی بدون اشکوب و آسانسور و **Confort Moderne** برای خودشان ساختند، و در ضمن تربیت جانوران اهلی را هم مد کردند.

قفس اختراع شد و ملولیها بیاد پرندگان خوش الحان جنگل، بلبل و سهره وبدبده را در آن حبس کردند. مرغ برایشان تخم میگذاشت و پشتش کولی قرشمال بازی در میآورد وگربه پشت دست بچه هایشان را خنج میکشید، پای بته‌های ذرت که کاشته بودند چرت میزدند وبلال‌های کال را روی آتش بریان میکردند وآنقدر میخوردند که دلدرد میشدند وچون پزشك نداشتند که امتین و لیسترین وپنی سیلین و فناستین و آتروپین و آنتی فلوژستین به آنها بدهد، بوسیلهٔ تعویذ و یا علفهای خودروی هرزه خودشان را چاق میکردند. اما هنوز موفق بکشف سیب زمینی وگوجه فرنگی نشده بودند، بومرانگ درست کرده بودند وبجان اسبهای وحشی پرتاب میکردند. گاو وحشی را رام کردند و جلو گوسالهٔ گشنه‌اش که بیتابی میکرد شیر او را در پوست کدو میدوشیدند و قورت و قورت مینوشیدند، از شدت سادیسم و ماسوخیسم خروسها وقوچهای جنگی را باهم دعوا می‌انداختند و چون سیگار برگی نداشتند چنباتمه مینشستند و سبیلهایشان را می‌تابیدند و بجای سینما وتآتر این نمایش محیر العقول را تماشا میکردند، ونیز تصنیف تازه درآمد: «خورشید خانوم آفتو کن.» را بسوت میزدند.

ناگفته نماند که در آنزمان زمینها بهم چسبیده بودند و خیلی از قسمتهای زمین از ترس ملولیها زیر آب قایم شده بود. بهمین مناسبت، جانورها هم از همچشمی ملولیها شروع بمهاجرت کردند. مورچه، کرگدن، شتر لاما، عقرب جراره و غیره هم باطراف و اکناف عالم پراکنده شدند. تخم کمبزه و خربوزهٔ

ابوجهل و گرمك را یا باد برد و یا توی جیب ملولیها بود که بو داده و وقتی کوچ میکردند تخ وتخ میشکستند . و چون هنوز ماهی تاوه اختراع نشده بود که آنها را کاملا بو بدهند ، هرجا ملولیها میرفتند از جیبشان میافتاد وبته آنها بیدرنگ سبز میشد ـ پس از اینقرار معلوم میشود که جیب سوراخ دار از اختراعات ماقبل تاریخی ملولیهای دوپا بوده است .

باری بهرجهت ، این موجودات که خوب پرا کنده و جابجا شدند ، زمین هم کلاه سر آنها گذاشت و بعضی از قسمتهایش از هم جدا شد ، تشکیل خمس مسکون را داد . فقط قارهٔ آسیا و اروپا از علاقه‌ای که داشتند دوباره بهم‌چسبیدند وازاین قرار ربع مسکون را تشکیل دادند . مدتی که گذشت ، بمناسبت آب و هواهای گوناگون نژادهای رنگ وارنگ پیدا شد : نژاد سرخ ازخجالت رنگش قرمز شد ونژاد سیاه آفتاب توکله اش تابید ورنگش تاسیده شد و نژاد زرد مبتلا به مالاریا وزردی یرقان گردید و نژاد سفید هم از ترس این پیش آمد رنگ خود را باخت .

چون دیگر ما اسناد و مدارك معتبری از اوضاع داخلی و سازمان اجتماعی وطرز حکومت وجزئیات زندگی فردی این تیره ها ونژادها در دست نداریم اینست که فقط بشرح حال دوتا از این قبیله‌ها میپردازیم که درسرزمین لخت بایر ومزخرفی اقامت گزیدند . ولی بهمان علت نامبردهٔ فوق ، چون در بارهٔ آنها هم کمیت اطلاعات ما میلنگد ، اینست که در نهایت فراغت خاطر مطابق معمول احادیث و اخباری راجع به آنها از خودمان صادر میکنیم تا خوانندگان انگشت بدهان حیران بمانند .

✿✿✿

باری بهر جهت ، این دو قبیله که یکی بریاست خیك تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود و دیگری بریاست نیست در جهان خانم بود ، بعد از کشمکش ها و کش و قوسها ، تعیین مرز نمودند و بغل دست همدیگر هر کدام تکه زمینی را از یخهٔ خودشان پائین انداختند و مستقر گردیدند و تشکیل عائله و خانوار دادند تا بعد ها نسلشان برسم یادگار بماند . در قبیلهٔ نیست در جهان خانم که هنوز تا حدی ماتریارکال مانده و کیابیازن بود ، بر عکس قبیلهٔ خیك تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود وتقریباً صدی پنجاه Patriarchal شده بود ، انقلاباتی رخ داد ویکی از آدم ـ میمونهای نر موسوم به غول بیشاخ و دم کم کم اختیارات را از دست زنها در آورد و برای سر گرمی و دلخوشکنك آنها فالگیر و جامزن و درخت مراد و از اینجور چیزها برایشان علم کرد و کنفرانسهائی راجع بفشار قبر و روز پنجاه هزار سال وعذاب دوزخ برایشان ترتیب داد ، و همچنین برای استفادهٔ عموم جلسات پرورش افکار بر پا کرد وچون هنوز رادیو ومیکروفون و آمپلیفیکاتور پا بعرصهٔ وجود نگذاشته بود ، مأمورین قلچماقی که سر نترس داشتند ، هر روز صبح سحر بجای نماز ، مردم را با شلاق و پس گردنی درمیدانهای عمومی جمع میکردند و متخصص اخلاق‌جملات حکیمانهٔ زیر را میخواند و همه مجبور بودند بصدای بلند آنرا تکرار بکنند :

« ما دیگر ملولی نیستیم و آدم هستیم ـ ما پیر روزگار را که در آسمانهاست میپرستیم ـ ما ریش سفیدان قبیله را محترم

میشماریم ــ ما حرف پیر و پاتالها را آویزهٔ گوشمان میکنیم ــ ما مرده‌ها را نیایش میکنیم ــ ما گوسالهٔ سامری را ستایش میکنیم ـ ما پیشوا وقائد محترم خودمان غول بیشاخ و دم که نماینده پیر روزگار است میپرستیم ـ ما از دولت سر قائد عظیم‌الشأنمان ترقیات روز افزون کردیم ــ اگر ما راه میرویم ، چیز میخوریم و تولید مثل میکنیم از ارادهٔ اوست ــ ما غول بی شاخ و دم را میپرستیم ـ اگر گنبد آسمان روی سر ما پائین نمیاید ، اگر باران میبارد . اگر گندم میروید برای خاطر اووبه امر اوست ـ ما از خشم غول بی شاخ و دم میهراسیم ـ ما از عذاب دوزخ میترسیم ـ ما جادو گر و جامزن قبیله را محترم میشماریم ـ ما نگاه بد به زن بابایمان نمیکنیم ـ ما تو سری خور و فرمانبردار هستیم ـ بطور کلی ما **Robot** هستیم ـ جوانها باید کار بکنند و بدهند پیرها بخورند ـ پاداش ما را پیر روزگار که در آسمان هاست خواهد داد ـ این دنیا دمدمی و گذرنده است ـ آندنیا همیشگی است ـ توی پیشانی ما نوشته که باید دست رنج خودمان را بحضرت غول بی شاخ و دم تقدیم کنیم ـ تا او بخورد و بنوشد و خوشگذرانی بکند ـ او عادل و کریم است ـ او ستون دنیا و عقبی است ـ ما باید رضایت خاطر گردن کلفتها و قلدران خودمان را فراهم بیاوریم ـ ما مطیع و منقاد هستیم ـ اراده آنها ارادهٔ آسمان است ــ ما جان و مال و عرض و ناموس خودمان را کور کورانه در طبق اخلاص میگذاریم و فدای منافع غول بی شاخ و دم میکنیم ـ ما گوسفندان غول بی شاخ و دم هستیم که هم در عروسی و هم در عزای او باید کشته بشویم ـ این راتوی پیشانی ما نوشته اند و از بزرگترین افتخارات

ماست ! ـ مقدر است که آنها از سیری بتر کند و ما از گشنگی، زنده باد مرده های قوم ما ! ـ ما برای خاطر مرده ها زنده هستیم ـ ماخوش گریه هستیم و گریه برهر درد بیدرمان دواست ! ـ ما ازغضب مرده‌ها میترسیم ـ ما مردار پرستیم ـ اجی مجی لاترجی ! »

نکره هائی با گرز و چماق کشیك میدادند و هر کس این کلمات قصار را با تجوید و علامات سجاوندی تکرار نمیکرد، بضرب دگنك حدش میزدند . باین طریق مرده پرستی رواج گرفت و هر کس‌ازکله گنده ها میمرد عزیزبی جهت می شد . عدهٔ انگشت ـ شماری مرده خور بودند و باقی همه مرده پرست . جوانها هنوز سر ازتخم درنیاورده بودند که‌کلمات قصارپیر و پاتالها راآویزه گوششان میساختند ، گرچه بکار نمی بستند . بالاخره کار بجائی کشید که آنها را مثل گوسفند و گاو خرید و فروش میکردند و بعلت عدم پول ، بالوبیای چشم بلبلی و کشمش لرکش و آجیل مشکل گشا آنها را تاخت میزدند ، شوهر ها هم دم در آوردند و امر و نهی میکردند و جامعه پاتریارکال شده بود ، اگر چه ظاهراً برای زنها پستان بتنور می چسباندند ولی اسم آنها را عورت و ضعیفه و ناقص عقل گذاشته بودند . طرف غروب که شوهر ها ساکت و اخمو به خانه بر میگشتند ، کولباره خودشان را زمین میزدند و یکمشت میوه کالك و زردآلو انك و گاهی یك کلاغ مرده از توی توبرهٔ خودشان در میآوردند (چون هنوز خورجین اختراع نشده بود.) و آنهاراجلو زن و بچه خودشان می‌ریختند و می گفتند ، « بلنبونین ! زهر مار و کوفت و ماشرا کنین ! » (پس معلوم می شود در آنزمان هم با وجودی که هنوز ختنه مد نشده بود ، این امراض ساریه

وجود داشته است !) بعد زن و فرزند بیگناه باین اغذیه ها هجوم می‌آوردند و شکمی‌از عزا در می‌آوردند . شبهائی که سد سیر میشدند نی‌لبك میزدند وچوپی می‌رقصیدند ، برعکس‌شبهائی که روده کوچکه روده بزرگه را میخورد اگر کاردشان میزدند خونشان در نمی آمد و بعد هم کتك و کتك‌کاری راه می‌افتاد . مرتیکه هم تولید مثلهایش را ور انداز میکرد و گاهی هم برای خالی نبودن عریضه عوض تازی پسر بزرگش را همراه خود بشکار می‌برد تا فوت و فن کاسه گری شکار را یاد بگیرد [۱] . زنها هم از لجشان که اختیارات را از آنها گرفته‌بودند ، هر گندو کثافتی‌را بعنوان اغذیه‌توی دیزی‌میجوشانیدند و به خورد شوهرهایشان میدادند تا باین وسیله انتقام خودشان را از ذائقهٔ آنها بگیرند .

باری بهر جهت ، درین دوره پیش آمد قابل توجه اختراع لباس بود ، چون تا آنزمان با برگ درختان ستر عورت میکردند و یا مثل ژوزفین بیکر موزهندی بکمرشان میآویختند . در آنزمان الیاف نباتات الاستیك را بتقلید عنکبوت بهم بافتند و می‌پوشیدند و درنتیجه منیجه خانم که همان شپش خودمان باشد به وجود آمد و بر خلاف نظر دانشمندان **évolutionnistes** که معتقدند بچهٔ ته تغاری در طبیعت کاملترین موجود آدمیزاد است‌شپش تن **Pediculis eorpis** که خواص آن باشپش سر **Pediculis capitis** و شپشك **Phtirius Pupis** کاملا متمایز میباشد و متخصص تیفوس است ، بعد از آنکه آدمیزاد عادت بلباس پوشیدن کرد بوجود آمد .

---

۱ ــ چنانکه پسر ناخلفی در ذم شبیه به مدح پدر خود چنین‌سروده‌است ،
پدر آمدم به پیشت بشکار رفته بودی ،
توکه سگ نبرده بودی به چکاررفته بودی ؟

و درجهٔ تکامل و شرایط زندگی او بمراتب مناسب تر و کاملتر از انسان میباشد ، زیرا بدون کد یمین و عرق جبین در لابلای لیفهٔ تنبان میچسبد و بدون دوندگی در جای گرم و نرم از خون انسان که در اثر اینهمه مرارت و مشقت بدست آمده تغذیه میکند و رشکهای بیگناه خود را با هزار امید و آرزو میپروراند . شپش که بوجود آمد ، ملولیها لقب منیژه خانم باو دادند و به خونبهایش گوسبند قربانی کردند . اما بعد از اختراع واجبی ملولیها ازبس خود پسند بودند برای اینکه تنشان مثل تن ملولیها پشم آلود نباشد چنگه چنگه موهای خودشان را کندند و بباد فنا دادند .

الخلاصه، چه درد سرتان بدهم ؟ دراثراختراع‌لباس‌قر و غمزه و عور و اطوار ملولیها زیاد شد . پیرزنهای یائسه و بد ریخت بوسیلهٔ لباسهای فاخر معایب جسمانی خود را پوشاندند و بضرب سرخاب و سفید آب و پیرایه هائی که بخود می‌بستند هی از مردهای گردن کلفت دلبری می کردند . آنهائی که نمیتوانستند لباسهای‌تلهٔ‌خر بگیری بپوشند تأسف زندگی سابق آدم ــ میمون را میخوردند و مرثیه های جگر خراش برای دورهٔ بربریت که بنظرشان بهشت گمشده جلوه میکرد میسرودند . گرچه هنوز خط اختراع نشده بود با خودشان زمزمه میکردند :

« بیادگارنوشتم خطی‌زدلتنگی ، بروزگارندیدم رفیق یکرنگی !»

بالاخره از ناامیدی دست بدامان پیرومرشد و رمال و مار گیر شدند و خواستند بوسیلهٔ طاعت و عبادت زندگی لوس مجللی در آندنیا بچنگ بیاورند و شماتت دشمن بدهند و مثل اینکه در

زندگی مرتکب یکرشته جرم و جنایت شده بودند ، دائماً از کشیش و آخوند طلب آمرزش میکردند. کم کم استعمال الکل و تریاك و تنباکو و افیون و افسنطین و مورفین و کوکائین و شیره و نگاری و چائی و قهوه و حشیش و هروئین و ناس و استرکنین و انفیه باب شد. اشعار بند تنبانی: « آی دلم آی جگرم ، از دست مادر شوهرم »راتوی داریه میزدند و بغض میکردند. برای گردن نازکهای جامعه بنفع گردن کلفتها بنگاههای عام‌المنفعه ازقبیل: عدلیه و صلحیه و نظمیه وامنیه و دوستاقخانه و جیز گرخانه و خیرخانه ومیخانه ودارالمجانین و دارالمساکین وبنگاه حمایت لگوری های باردار ساختند وچوبهٔ دار را بپا کردند. و با وجود اینهمه پند و مواعظ اخلاقی چاقوکشی و دزدی و خیانت و احتکار و قاچاقچیگری و فحشا و جرم و جنایت مثل آب خوردن شده بود.

باز هم نا گفته نماند که یکی از عوامل بزرگ موفقیت غول بی شاخ و دم ، پیشرفت زبان و توسعهٔ لغات جدید بود که ملولیها را کاملا جلب کرد. ملولیها بخود می‌بالیدند چون ظاهراً نیاکان چهار دست و پا و طوطی و جانوران با هوش دیگرازین تفریح محروم بودند. آنها گمان میکردند این یگانه وجه امتیاز ایشان نسبت بسایر جانوران است و خرده خرده یکجور منطق قرار دادی بین ملولیهای دو پا بر قرار شد ، از طرف دیگر مانع تفکر و تعمق آنها گردید. اما تجربیاتی که اندوخته بودند سینه بسینه انتقال‌میدادند. گرچه مرتاضینی میان آنها قدعلم کردند که سکوت را جزو صفات حمیده دانسته و مانند آزمایش دشواری به پیروان خود توصیه میکردند ، لکن بیشتر ملولیها شهوت کلام را بخشش الهی دانسته‌و

ابتدا بخودشان حیوان ناطق و بعد **Homo sapiens** لقب دادند وهر کس حراف تروپشت هم اندازتر بود درجامعه قدر و منزلتش بیشتر میشد. بوسیلهٔ الفاظ و اصطلاحات منافع غول بی شاخ و دم به ملولیها بهتر تحمیل شد و سرشان کلاه رفت. آنها ازسرو صدای خودشان مثل شتر از صدای زنگولهٔ گردنش کیف میکردند وتمام معلومات قضا وقدری را با ناله و باد انداختن زیر صدایشان می‌خواندند و آدم ـ میمونی که بفکر خوراك و پوشاك و انحصار و احتکار نبود، تمام توجهش صرف شکم و زیر شکم و بهبودی زندگیش میشد و حریص و طماع از آب در می آمد. این موجود میوه خوار بی آزار کمر قتل جملهٔ جنبندگان را بست و از میگوی هوا تا مرغ دریا را در شکم ولنگ و واز خودش غوطه ور ساخت و این را نیز دلیل برتری خود دانست! این موجود حشری علاوه بر سادیسم و ماسوخسیم **Zoophilie** و **Nécrophilie** راهم اختراع کرد. لودگی و با مزگی دیرین خود را فراموش کرد و اخمو و شکمو ولوس و ننر و پرمدعا بار آمد وخودش را موجود برگزیده و مرکز ثقل ثوابت و سیارات دانست و مقام الوهیت برای خودش قائل شد و گمان کرد که غول بی شاخ و دم نماینده و سایهٔ پیر روزگار روی زمین است و هیئت وزرایش بمنزلهٔ ملائکه مقرب هستند. ـ یعنی افکار پست آدم ملولی خود را به آسمان منعکس کرد و فرمانی بقید سه فوریت ازصحهٔ همایونی گذرانید که ازاین ببعد ملولی را ازقاموس حذف کنند و از ترس مرگ و نیستی و سستیها و حرص و طمعی که داشت زندگی جاودان در ماورای جو برای خودش تصور کرد وفلسفهٔ ترانساندانتال و متافیزیك به وجود آمد. مجادله و مناظره و مباحثه

و جیغ و داد راه افتاد و بوسیلهٔ زنجموره و گدائی ازقلدرهای زمینی از خوددفاع نمود. در ضمن موجودات لجن شپشو و عاجزی مبادی آداب شتر مآب از لای کتاب منشآت بیرون جستند و فورمول هائی برای چاق سلامتی ابداع کردند: «قربان خاکپای جواهر آسای انورت گردم، ـ ظل عالی مستدام، ـ بشرف عرض عالی‌میرساند، ـ به آستانبوسی شرفیاب شدم تشریف نداشتید، ـ از تصدق فرق مبارک در قید حیاتم! ـ امرامرمبارك است.» اینها را وسیلهٔ تقرب ونانداني خود قرار دادند و موجودات آب زیر کاه فاسدالاخلاقی هم اخلاق نویس شدند و به آداب مبال رفتن حاشیه رفتند.

باری بهر جهت، برای دفاع از منافع سر قبیله و سر دمدار و سر گردنه گیر، ملولیهای یغور ساده لوح راکه سینهٔ فراخ وبازوی ستبر و گردن‌کلفت داشتند ومعجزشان این بود که یك نان سنگك را با نیم من روغن نواله میکردند و عاروق میزدند، اسمشان را پهلوان گذاشتند و سلاح های ناراحتی مثل تیر و کمان و سپر و زوبین و کلاه‌خود و خفتان و از اینجور چیزها بجان آنها بستند و زور و عضلات آنها را تشویق کردند. در زمان صلح آنها را دنبال توپ فوتبال دوانیدند و جام پیروزی زیر بغلشان گذاشتند و یا در زورخانه های بد هوا بضرب دنبك کباده گرفتند و عرق ریختند وشبها که آزاد میشدند بدمستی وعربده راه میانداختند وداش مشتی بازی درمی‌آوردند. هروقت که مصالح عالیه قلچماقهای کشورشان بخطر میافتاد، بعنوان فداکاری و مذهب ومیهن این شوالیه های یغور را بعد از آنکه **Ceinture de Chasteté** به پائین تنهٔ زنهایشان‌می‌بستند، با ۳۷ درجه حرارت بز کشان میکردند و «ها ماشاالله» می گفتند

و بجنگشان میفرستادند تا خوب شل و پل بشوند و پدرشان در آید ، درقبیله غول‌بی‌شاخ ودم قهرمانان سرشناسی‌مانند : هالو شش‌انگشتی، هالو لب شکری ، هالو پهلوان کچل ، هالو باتمان قداره ، هالوشکم سفره کن و هالو گردن شکسته، که هنرنمائیهای محیرالعقولی‌ازآنها بظهور رسیده بود پیدا شدند . ولی چون مورخ حسابی نداشتند که اسم آنها را ثبت بکند ، رشادتهای این جهانگیران تا ابد گمنام ماند . اما این پیش آمد بنفع شاگردان مدارس تمام شد ، و گرنه آن بیچاره ها مجبور میشدند شرح حال این نکره ها را ازبر بکنند و اگرسر امتحان اشتباه میکردند صفرمیگرفتند .

گرچه در آنزمان هنوز مدال و حمایل مد نشده بود که باین قهرمانان سر و دست شکسته و دك و پوز زخمی که از جنگ برمیگشتند بدهند ، یا برایشان حماسه سرائی‌بکنند، اما در هرمحلی که‌جنگ‌یا واقعهٔ به اصطلاح‌تاریخی رخ‌میداد، سنگهای‌عظیم‌الجثه‌ای بنام **Dolmen** و **Menhir** برپا میکردند تا باعث عبرت گردنکشان آینده بشود . (مع‌التأسف فرهنگستان فقط از اختراع لغت من درآری جدید برای این‌سنگها غفلت ورزیده و بازهم‌مع‌التأسف ما با نهایت اکراه ناگزیریم که این دولغت اجنبی را دراین قضیهٔ‌میهنی بگنجانیم !) بعدها این سنگها را اگر چه علامت قدمگاه نداشت امامزاده کردند و به‌آنها دخیل بستند .

القصه ، بعد هم خط بتوسط دکتر زبان پس قفا اختراع شد و در نتیجه مورخ وشاعر متملق میدان تازه ای برای جولان مقاصد شوم خود پیدا کردند . موجودات میرزا قلمدان خوش تعارف که

بمنظور جلب منافع مادی چاق سلامتی های کذاب شفاهی از هم مینمودند چون از هم مفارقت حاصل میکردند همان تعارفات و لوسبازی ها را با خطوطی که در آفتاب بحرکت در میآمد بوسیلهٔ چاپار وقاصد برای همدیگر میفرستادند . اما دراثر کونه ترازوزمین زدن قاصدین ، تمبر بازان نوین قهاری بوجود آمدند که تمبر های مضحکی برای یادگارهای شوم اسفند ۱۳ چاپ کردند وفیلاتلیستهای ناکام را بخاك سیاه نشاندند[1] . موجودات احمق جاه طلبی هم که تمام شب را دور میز قمار خمیازه میکشیدند وروز میخوابیدند و کلاه سر حریفانشان میگذاشتند ، شاه و بی‌بی و سرباز و ملکه روی ورق‌بازی کشیدند و یا بشکل مهرهٔ شطرنج تراشیدند و باین وسیله شاه بیگناه را مات میکردند. بعد بخیال افتادند که اظهار لحیه بکنند و رول سیاسی و اجتماعی و تاریخی برای ملولیهای سابق و آدمیزاد های لاحق بازی بکنند تا نام واماندهٔ آنها در جریدهٔ روزگار ثبت بشود ، آنهم باز بمنظور بهره برداری از حافظهٔ شاگردان مدارس که این اسمها را بزحمت یاد بگیرند و به آسانی فراموش بکنند . این شد که یکدسته ترسوی رشیدنما که کار حسابی از دستشان برنمیآید و ناخوشی گنده گوزی هم بسرشان زده بود شیطان زیر جلدشان رفت و گله گله ازاین پهلوانان زبان بسته را با زبانبازی و پشت هم اندازی باسم جهاد و شاه و میهن و نژاد و جنگهای صلیبی از توی حلقه یاسین در کردند و بجان یکدیگر انداختند و بکشتن دادند .

۱ ـ برای قارئین محترم باعث تأسف است که این قضیه جلد دوم ندارد و گرنه ما در بارهٔ تمبر و منافع اجتماعی و خدمات روزافزون وشب کاسته که به جامعهٔ فیلاتلیستها نموده بحث مفصل تری مینمودیم .

بالاخره پول اختراع شد و همانا ازالهٔ بکارت کشف پول را به ملا یزقل نسبت دهندی چنانکه مارکنی گرچه مشهور بودی وی را کاشف قطب شمال ندانندی [۱]. باری بهر جهت ، با قیام پول بنیان مقام قلدرها کاملا روی زمین استوار و با فورمولهای اخلاقی و اجتماعی تطبیق داده شد [۲]. و باسم ترقی و تمدن در جامعه ، دسته دسته مردم را در اطاقهای دم کردهٔ تنگ که اگر دوتا موش دعوا میکرد سریکی از آنها بدیوار میخورد حبس کردند و از گردهٔ آنها کار میکشیدند و آنها هم محکوم بودند که خاك اتومبیلهای اربابهایشان را توتیای چشم بکنند و آب بوگندو را بنوشند و هرقدمی که لنگ لنگان برمیدارند دانهٔ شکری بکارند. موجودات دزد و گدائی را که متخصص مصالح عالیه کشور بودند برسر آنها نشاندند. این کرم کاغذهای عالی رتبه که در اثر کاسه لیسی و جاسوسی پستهای عالی را در میهن خودشان اشغال کرده بودند با قیافه‌های جدی واحمقانه اقدامات مجدانه در رتق‌وفتق‌امور میکردند یعنی کاغذ پاره های بد خط را بوسیله امضاء بجریان میانداختند وفورمولهائی را دائماً درحدود مقررات اداری تکرارمیکردندولبخند لوس میزدند و چائی و قهوه و آبجوهای معدنی مینوشیدند و به کارمندان دون رتبه فیس و افاده میفروشیدند ــ از اینقرار ملیونها آدمیزاد از سکوت ، هوای آزاد و زیبائی چشم انداز طبیعت و

۱ ــ احتمال میرود که غلط مطبعه رخ داده باشد.

۲ ــ متأسفانه در آنزمان آماس‌اسکناس هنوز ازعالم‌عدم پا بدنیای وجود نگذاشته بودی واگرهم میگذاشت‌علمای‌جلیل‌القدر اقتصاد آن‌عصر‌آب‌طلائی‌منکر وجودآن‌میشدندی و به‌امریکا که هنوز کشف‌نشده بود پرواز میکردندی واعلامیه‌ای صادرنمودندی و با کمال وقاحت زیر آماس اسکناس زندی که: « ما با کنسولتاسیون و اسکولتاسیون و دیباگنوستیزاسیون بنیاد آن آماسهای‌جلادرا بوسیله ضمادهای قواد برباد دادیم! »

آرامش محروم شدند و در محیط پر جار و جنجال وابلهانه زندگی بخور و نمیر میکردند و نتیجهٔ دسترنج آنها را یکدسته احمق ناخوش که دم خودشان را به قدرت های زمینی بسته بودند نوش جان میکردندو بریز عرض اندام مینمودند ومتوقع بودند که مجسمهٔ آنها را سرراه و نیمه راه بگذارند و بپرستند. ناخوشیهای تراخم و سل سواره و سرطان چهار اسبه و زرد زخم و سیاه زخم و تیفوس و خنازیر و قولنج و جذام و گریپ و آکلهٔ شتری و آتشك وخارشتك و سرخك و محرقه و وبا و مالاریای پنج و شش اسبه هم بجان آنها افتاد و درویش و معرکه گیر و پادشاه و گدا و جاکش و صوفی وفیلسوف وپیغمبر کذاب ونویسنده وآخوند و ملانظر بوق ومرده‌شور ومورخ واخلاق نویس‌وقلندروشاعر ودلقك ومداح ومحتکروقاچاقچی و خائن و دزد و جاسوس و میهن پرست و کاسب و کاتب وحی ومعلم وسرباز وایلچی واداره چی وایشك آغاسی ووکیل ووزیر وباشماقچی وایاقچی و یکمشت جلت و خر مقدس ورجاله هم سربار آنهاشدند وبه آنها فرصت سرخاراندن نمیدادند. رادیو هم شب و روز برنامه خودرا از قبیل: «جشن مولود مسعود ـ وظیفهٔ ملت نسبت بدولت ـ حس وظیفه شناسی در اجتماع ـ اخلاق و میهن پرستی ـ مراسم سوگواری ـ نزول اجلال ملوکانه ـ جمع آوری اعانه برای حمایت دوشیزگان‌باردار ـ گاومیری وموسیقی‌شرقی» را با صدای نخراشیدهٔ پرمدعا و ساختگی و گاهی هم احساساتی لوس به پردهٔ سماخ مردم میفرستاد و روزنامه ها هم همین ترهات را حاشیه میرفتند وتفسیر میکردند.

این شد که عدهٔ زیادی گیج ومنگ درهم میلولیدند و مرتب

جلو مقامات عالیه دولا و راست میشدند و آنهائیکه فنر اعصابشان در میرفت به آب و آتش میزدند و علم طغیان بر میافراشتند و مثل آدم سگ هارگزیده بی خود و بی جهت مخل آسایش اربابهای محترمشان میشدند بطوریکه گاهی کشمکش وجنگ وجدال هم‌تولید میکردند . ولی در اثر خفت و نکبت و مشقت و مرارت اغلب مردم از زندگی بیزار شده و از ترقیات روز افزون که هی بچشم آنها میکشیدند سرخورده بودند .

اما نسبت به حلقه های گمشدهٔ داروین که موجودات ساده لوح شاعرمنشی بودند و زود نفله میشدند و درسایهٔ تمدن وترقی و نیز بعلت اینکه آدمها تاحدی بفراخور محیط و آب و هوا درآمده بودندعمر درازتر شده بود ، چه موش مرده های اجتماع و دریده ها و آب زیرکاه های متخصص تولید مثل که مثل کنسرو خیارشور چین‌وچروك میخوردند و ایرادی تر و بداخلاق تر و حریص تر میشدند درین دنیای دون بریز ادامه بزندگی میدادند و جای دیگران را تنگ میکردند . اما خطری که همه را تهدید میکرد این بود که باوجود مزایای تمدن چشمها کم سو شده بود ومردم ازترس کوری چشم به حقیقت اندرزهای حکیمانهٔ ننه نسناس پی بردند و تصمیم گرفتند دوباره چهار دست و پا شده و فرار به جنگلهای گرمسیر را برقرار اختیار کنند .

✿✿✿✿

باری بهر جهت ، کسیکه توانست تمدن بشریت را ازین پرتگاه بربریت نجات بدهد و تمام شورشها و طغیانها و ایرادهای بنی اسرائیلی را بخواباند ، چشم باباقوری بود که در قبیلهٔ خیك

تیرخورده که فی‌المجلس بادش دررفته بود قیام کرد و عینکی از نمك ترکی اختراع نمود که دفع فساد را به افسد میکرد و خواص مهمی داشت . یعنی هر کس آنرا بچشم میزد مثل کلنگی که بسر فیل میکوبند تایاد هندوستان رانکند ، و یایوغ و پوزه بند که به‌چهارپایان میزنند ، مطیع و منقاد سر قبیله و اربابهای خودش میشد ، و چون دنیای خارجی را وارونه میدید از کلافگی عصب چشمش بزودی ازدل و دماغ میافتاد وزندگیش را بدست قضا وقدر میسپرد وامید شورش را برای همیشه بگورمیبرد .

این‌اختراع معجزآسا پس‌ازآنکه بمحك امتحان‌درآمد ونتیجهٔ رضایت‌بخش‌داد ، طرف توجه استثمارچیان واستعمارچیان‌وقاچاقچیان واقع گردید و فرمان ملوکانه بقید سه فوریت صادر شد که : «ازلحاظ استقرار صلح و امن و امان و مصالح عالیه کشور و آزادی و عدالت که همواره مطمح نظر قدر قدرت ماست ، و همچنین صرفه جوئی از اعصاب رعایای ستمدیدهٔ فلکزده که دستخوش هوا و هوس ماجرا- جویان و مفسده طلبان و گرگانی که بلباس میش در میآیند واقع میشوند . لذا مشیت ما بدان قرار گرفت که استعمال خارجی عینك نمك ترکی را بکلیه افراد صلح جو و رعایای کشور پنهاور خودمان اکیداً توصیه کنیم تاکمافی‌السابق افتخار زرخریدی مارا داشته و مطیع و فرمانبردار شوند .

همچنین ازلحاظ خیر اندیشی و صلح عمومی طلبی که پیوسته طرف توجهات مخصوص ذات مقدس ماست ، صدور عینك نامبرده را بکشورهای دوست وهمجوار توصیه میکنیم تا ازین فرمان اتخاذ سند نموده و از مزایای دول‌کاملةالوداد استفاده های نا مشروع

کنند و عمری در صلح و آشتی بگذرانند و دعاگوی ذات مقدس ما باشند . »

باری بهر جهت ، موجودات سینه چاك ور دریدهٔ هوچی آنقدر دور چشم بابا قوری رقصیدند و سینه زدند و ابرو انداختند و هورا کشیدند که استعمال خارجی عینك نماك ترکی بسرعت برق رایج شد و هر کس از استعمال آن امتناع میورزید یا بوسیلهٔ باج و خراج مصونیت خود را بدست میآورد و یا بوسیلهٔ تیغ نیم آخته ، شعر « یکدست جام باده و یکدست زلف یار » را الخ میخواند و بی‌رو درواسی رقص کنان بدیار عدم رهسپار میگردید . بالاخره بازار رجاله بازی و تعصب کارش چنان بالا گرفت و از طرف مقامات عالیه تشویق شد که تصمیم گرفتند بضرب قنوت و بومرانگ این تحفهٔ نطنز را در سرتاسر ربع مسکون تبلیغ کنند همسایه مملکت خوك تیر خورده که فی‌المجلس بادش دررفته بود ، یعنی کشور محروسه غول بی‌شاخ و دم که چشم اهالی آن در اثر Strabisme و Iritis و Trachome و Cataracte و Glaucome ویك سری امراض دیگر ناسور شده بود با آغوش باز عینك نمك ترکی را برچشم خوداستوار کردند وازاین ببعد تمام انرژی آنها صرف سینه زدن دنبال عینك نمك ترکی شد ، گردن کلفت ها وجلت ها ورجاله‌ها که دیدند مردم بجان هم افتاده‌اند و سر بگریبان خود شده‌اند نفس راحتی کشیدند و تمدد اعصاب کردند . چشم بابا قوری مخترع عینك هم غرق در عیش و نوش و افتخارات گردید و روی سبیل شاه نقاره میزد و در دشك پرقودنده بدنده میشد . فوراً مدال وحمایل وزنگوله اختراع کردند و به بدن مخترع عینك نمك ترکی آویختند و نامش را در Annales

تاریخ طبیعی ضبط کردند که آیندگان عبرت بگیرند ـ اگر چه اسم مخترع قیچی را جزو دبیت حاجی علی اکبری ودیزی اشتهاردی و بند تنبان اصفهانی و صابون آشتیانی و عرقچین یزدی ووسمه جوش کاشانی و چیکلت امریکائی و نمك ترکی و دوغ عرب و چرم بلغار و گل ارمنی و گوجه فرنگی و سنگ پای قزوینی که نسلهای پی‌درپی بشر از آنها استفاده کرده و میکند کسی نمی‌داند و بدعای خیر یادشان نمی کند ، اما مخترع عینك نمك ترکی و توپ هفتاد و پنج سانتی متری و گاز خفه کننده و بمب پرنده و تانگ خزنده وقشون چرنده واشغالگر سر زبانها میماند و در جریدهٔ روزگار ثبت میشود ! هر چند تا سه نسل بعد اسم مخترع عینك نمك ترکی هم فراموش شد ، آنهم بعلتی که بعد ذکر خواهد شد و بعد گمان کردند که‌چشم باباقوری مار گیر و یا قلندری بوده که کشف و کرامات ازاوصادر می‌شده و حکایاتی دربارهٔاش قالب زدند که گیوه‌های سینجونی جلو پاهایش جفت می‌شده و ابروی زنش خود بخود بمیل سورمه کشیده می‌شده [1] و کچل را مودار و مودار را کچل میکرده است .

سالها گذشت و این عینك فقط در کشور محروسهٔ غول بی شاخ و دم مشتری پیدا کرد و سر قبیله و سر دمدار و سر راهزنها با خیال راحت مردم را مرتب سر کیسه مینمودند و دعا بجان مخترع عینك نمك ترکی نثار میکردند . نیز اختراع جهنمی ساعت که ازروی تپش قلب میزان گشته بود واز کوچکترین دقایق‌زندگی چاپیده ها بنفع بچاپها بهره برداری میکرد قوز بالاقوز شده بود .

۱ ـ از قارئین‌محترم وقارئات محترمه‌تقاضا میشود چنانچه‌دارای‌اطلاعات علمی بعدی نباشند ، احوط استکه ازسوءقصد خواندن این‌قضیه‌خودداری‌فرمایند والا ممکن است که عدم سوء تفاهمی دست دهد .

باری بهرجهت ، از آنجا بشنو که در ممالك دوست همجوار که از مزایای دول کاملة الوداد استفاده های نامشروع مینمودند چون از استعمال خارجی عینك نمك ترکی پرهیز کردند و بهمین مناسبت قضا و قدری و مفینه و گریه رو نشده بودند و مرده‌ها را نمی‌پرستیدند ، ترقیات روز افزون علمی و صنعتی و هنری و کشفیات و اختراعات محیرالعقول کردند. دودکش کارخانه ها یك سر گردن بلندتر از آسمان خراشها ، دود و دمه بریش آسمان میفرستاد ، کشتی بخار خرناس کشان اقیانوسها را می‌شکافت و به کشورهای دور دستی که عینك نمك ترکی میزدند جوراب کیزر و ماتیك و سورمه دان وسمنقر و عطر کتی وسفید آب تبریز و خشتك روئه اطلس و پستان بند وارد میکرد و انقوزه و پنبه کوهی و به دانه و بادیان و زنیان و شیر خشت و فلوس بجایش صادر مینمود . راه آهن نفس زنان از ریهٔ مجروحش دود سیاه بیرون میداد و غیه کنان اموال و کالای قاچاقچی‌های محترم و گردنه گیرهای معظم را جا بجا میکرد . استراتوسفر سیر وسیاحت را درچگونگی سازمان اجتماعی ساکنان ماورای جوی مینمود و در لابراتوارها علماء که بیکار میشدند آتم های بیچاره را بمباردمان میکردند . اتوموبیلها خاك و خل و غبار و اخ و تف را توی حلق پیاده روها میچپاندند و برای خالی نبودن عریضه گاهی چند تن از آنها را برسم یادگار حسابی زیر میگرفتند. دوچرخه های سریع السیر درست کرده بودند و توی کوچه ها سوار می‌شدند و تنه بمردم میزدند ، سر گذرها انگشت پیچ و معجون افلاطون گذاشته بودند ، مشتریان محترم قاشق قاشق به

انگشتانشان می‌پیچیدند و هی زغنبوت میکردند ــ از گرامافون آهنگهای قرانگیز و شهوت آمیز بیرون میزد و قر را توی کمرها میخشکانید ــ در صورتیکه مؤمنین و متقیان چشم واسوخته که عینك نمك تر کی میزدند در گند و کثافت غوطه‌ور بودند ، بخود میبالیدند و توی دلشان داریه و دنبك میزدند که خدا بقوم موسی دستغاله داد و به آنها عینك نمك تر کی اعطا کرد و اگر دنیا را آب میبرد آنها را خواب میبرد و هی باج بشغال می‌دادند . موش مرده های سیاستمدار و آب زیر کاه های متخصص علم اقتصاد که این وضع را میدیدند انگشت عبرت به دندان می‌ـ گزیدند و با خودشان می گفتند : « تا چشمشان کور شود ! حالا که انقدر ببو و هالو هستند مفت ما ! باید تا میتوانیم کلاه سرشان بگذاریم و خونشان را بمکیم ! » با پنبه سرشان را میبریدند و با شاخ حجامت خونشان را میمکیدند و اگر صدا از دیوار در میآمد از آنها در نمیآمد . اما با وجود همهٔ اینها شهرهای خودشان هم هی شلوغ و پلوغ میشد و حالش بهم میخورد ، انقلابات و حتی جنگهای خونین بپا میشد . چون مردمان آنجا هم که چشمشان بچشم انداز جنگلهای انبوه عادت داشت با شرایط جدید زندگی چشمشان غبار آورده بود و تورك افتاده بود و آنها هم از ترس کوری انگشت بدندان گزیدند و یاد اندرزهای حکیمانهٔ ننه نسناس افتادند و تصمیم گرفتند که دسته جمعی چهار دست و پا شده و به جنگلهای نواحی گرمسیر بگریزند . اگر چه علماء و دانشمندان چشم آبچکو بآنها گوشزد میکردند که انسان از نژاد برگزیده است و مقام الوهیت دارد

و دست از لوطی بازی بکشید. آن‌ها هم قول علمای خودشان را برخ ایشان میکشیدند که لطمات شدید بمقام انسان وارد کرده بودند ــ زیرا منجمی بین آنها پیدا شده بود که از مرکزیت زمین و اعتقاد باینکه همهٔ ستاره‌ها و سیاره ها دورش میگردند سر گیجه گرفته و ثابت کرده بود که زمین مرکز ثقل افلاك و انجم نیست بلکه سیارهٔ بی سر و پائی است که بد مستی کرده و دور خورشید پیل پیلی میخورد. و طبیعی دان بد دك و پوزی هم که به قیافه‌اش توهین کرده بودند برای اینکه انتقام بگیرد دلایلی اقامه کرد که انسان گل سر سبد آفرینش نیست و گلش را ملایك سرشته‌اند بلکه از نژاد ملولی است. گیرم حلقه‌اش را گم کرده است. و بالاخره دانشمند حشری دیگر که وحشت قلب و شهوت کلب داشت منکر مقام‌الوهیت و افکار متافیزیك انسان شد و ادعا کرد که شهوت سلسله جنبان و مهمترین عامل زندگی بشر است.

باری بهر جهت، از همهٔ اینها مهمتر، در کشور نیست در جهان خانم شخصی موسوم به مردهٔ از گور گریخته که هیچ سررشته از **Ophtalmologie** نداشت و **Oculariste** هم نبود از آنجا که به معایب عینك نمك تر کی پی برد و از طرف دیگر هم دلش به کم سوئی چشم ابناء بشر سوخت، ذره بینی را که در روزهای آفتابی سیگارت خودش را باآن آتش میزد در اجاق خانه‌اش ذوب کرد و از خاصه ململ گذرانید و عینك ذره بینی ساخت که خاصیتش درست برعکس عینك نمك تر کی بود و هر کس آنرا بچشمش میزد دیگر زیر بار زور نمیرفت و از قلدر ــ

های محترمش مجیز نمیگفت . این اختراع در جامعهٔ چشم واسوخته ها مثل توپ صدا کرد . اما چشم بابا قوریها و گریه ئوها و روضه خوانها که دیدند در دکانشان تخته میشود و لجن‌ها و چاپلوسها و گداها که دیدند از نان خوردن میافتند ، فوراً بر ضد جنگ ذره بینی علم طغیان بر افراشتند و کشمکش میان طرفداران دو عینك درگرفت ، بطوریکه جدال و قتال رخ داد و قشقرقی بپا شد که آنسرش نا پیدا ! چشم باباقوریها اسم مخترع عینك ذره بینی را لولو خورخوره گذاشتند و هر روز بعد از نماز و دعا باو لعنت میفرستادند و عید عینك ذره بینی شکنان را بدعت نهادند . باری چشم واسوخته‌ها و چشم آبچکوها و چشم بابا قوریها انقدر پاپی عینك ذره بینی ها شدند و انگولکشان کردند و دهن کجی نمودند که آنها مجبور شدند بروند و شهری مطابق سلیقهٔ خود بنا کنند و اختلافاتی که در جامعه عینك نمك ترکی وجود داشت برطرف نمایند .

اوضاع سماوی و فلکی و جوی ازین ملولی بازیهای قی ــ آلودلاپ دلخور شد و حالش دگرگون گردید منظومهٔ هر کول Hercule که وزیرالوزرای منظومهٔ شمسی بود و زمین از کارمندان دون اشل او بشمار میرفت ، اوقاتش تلخ شد و سه گرهش را درهم کشید و بخورشید اشاره کرد ستارهٔ مریخ را که متخصص مرگ و میر و تولید جنگ و جدال بود بهوار زمین بفرستد تا دخل ملولیهای بی تربیت را بیاورد و سبیلشان را دود بدهد .

ستارهٔ مریخ فرمان مطاع سیارات را بجان و دل پذیرفت و با زمین مقاربت بعمل آورد و زهرش را آنچنانکه باید ریخت

و زمین از میکروب جنگ بارور شد و نائره قتال و جدال مشتعل گردید ، بطوریکه زمین شد شش و آسمان گشت هشت. ملولیها هم هرچه مواد منفجره روی زمین پیدا میشد بدقت جمع کردند و توی بمب و توپ و تفنگ نمودند و روی سر هم خالی کردند در اثر این پیش آمد ، اوضاع جوی که نسبت باین جریانات بدبین بود اعتراض شدید کرد و فصول اربعه حالش بهم خورد ، بطوریکه در چلهٔ تابستان مردم تیك و تیك میلرزیدند و در چلهٔ زمستان از گرما کلافه میشدند ، با وجود اینکه دوش آب سرد هنوز برای خیلیها اختراع نشده بود در حوضخانه هایشان آب‌تنی میکردند .

یکروز آخر پائیز که چشم باباقوریها از همه جا بی خبر دور هم نشسته بودند یکمرتبه آسمان غرنبه شد و رگبار شدیدی از H^2O غیر خالص مثل دمب اسب روی سر طرفداران عینك نمك تركی باریدن گرفت ، بطوریکه همهٔ عینکهای نمك تركی آب شد و از چشمشان بزمین فرو چکید . چشم باباقوریهای بیچاره بحال زاری در آمدند و دسته‌ای از آنها ناچار عینك ذره بینی زدند و داخل آدم حساب شدند .

✿✿✿

اما چشم باباقوریها و چشم آبچکوها و ارتودکسها و مفینه‌های چشم قی بسته دور هم چندك زدند و بحال زار خود مشغول ناله و نوحه گردیدند . یکی از پیر مردهای مجرب دنیا دیدهٔ کشور غول بی شاخ و دم که عمرش بدرازی بول جعفر طیار بود میان آنها چنباتمه زد و نشست و از افسانه های دست و پا

شکستهٔ دورهٔ آدم ـ میمونی که سینه بسینه باورسیده بود قصهٔ شیروفضه نقل میکرد و آهسته گیتار هاوائی میزد :

« آورده اند که اقلیم هفتم را شهری بود که آنرا شهر پریان خواندندی . طرق و شوارع مصفایش به انواع گل و گیاه آراسته و جلگه های دلگشایش از خس و خاشاك پیراسته ، درختان نارگیل و ازگیلش سر به ثریا کشیده و انار و امرودش در حلاوت گوی سبقت از لیموی عمان و زیرهٔ کرمان ربوده ، مرغان خوش خط و خالش حمد و ثنای ابوالهول گفتندی و تسبیح اندازان سر به خاکپایش سودندی . چشمهٔ حیوان بچشمه‌های زلالش رشك بردی و سپوران زمرد نشان برای رفت و روب کوی و برزنش از آن آب بمشك بردندی . در آن دیار آزادی نبود و کسی را با کسی کاری نه . جانوران و آدمیان ایام ولیالی را در صلح و صفا بسر بردندی و مدلول قوانین و مقررات انتظامی را از جان و دل بسمع طاعت و قبول شنیدندی و پای از گلیم انضباط و فرمانبرداری برون ننهادندی . باری بهر جهت ، روز و شب در کنار یکدیگر بشادکامی میچریدند چنانکه عرب فرموده : « و تحرك یلی تحت التوب . » و بنحوی از انحاء ممکنه زبان حال یکدیگر را میفهمیدند و سپاس بیقیاس ابوالهول میگذاردند . تا بدانجا که سر بزیر میچریدند و کسی را یارای نظارهٔ جلال و جبروت و کوکبه و هیمنهٔ او نبود .

« آورده اند که روزی نسناس نمك نشناس که از مقربان درگاه جم جاه ابوالهول بود ، قفل انتظام و انضباط شکستی و علم نافرمانی بر افراشتی و از رسم و آئین چارپائی دوری گزیدی

هر آینه کمرراست فرمود وجلال وجبروت ابوالهول را نظاره نمود. چون این خبر به ابوالهول بردند، نائرهٔ خشمش مشتعل گردید، کف بردهان آورد و بندگان درگاه را اشارت فرمود تابصد تازیانه‌اش نوازش دهند و به هجرت از شهرپریان محکوم سازند، و یاسائی‌بدین مضمون صادر کنند:

« همانا اهالی شهر پریان بدانند و آگاه باشند و بخصوص بابا پیروك سر دورهٔ آدمیان این دستور آویزهٔ گوش هوش قرار دهد که این باغستان را با چنین خصب نعمت عطا فرمودیم تا بندگان آستان چارپایانه روز بشب آرند و شکر درگاه معدلت فرسای ما بجای‌آرند و لب به نکته جوئی و خرده گیری نگشایند. هر آینه یکی ازافراد ناس پرچم طغیان بر افرازد و بر دو پا بایستد و بجلال و جبروت ما نظر افکند، پس به تحقیق و درستی که همگی را ازین مکان خواهیم راند. »

« باری بهر جهت، نسناس که خرده حسابی با ابوالهول داشت، گذارش به باغستان افتاد طاوسی بر آستانهٔ آن بدید و چون او را بذکر محامد و مکارم ابوالهول مشغول یافت، کنارش بنشست و زبان به هرزه درائی گشود و گفت: « ای طاوس مرا در باغستان راه ده تا ترا وردی بیاموزم که مثل خودم حیات جاودانه یابی و هیچگاه روی مرگ نبینی. » طاوس این مراتب به سرپاسبان آنجا که ماری عفریت آسا بود گزارش کرد. مار گفت: « تو کیستی و از کجائی؟ » نسناس گفت: « نسناسم و در دو جهان سرشناس! » مار گفت: « این تعویذ بر من بیاموز » نسناس گفت: « آموزم، لیك باید تو نخست پوست اندازی تا

من در آن حلول توانم و با حلهٔ تو خویشتن بپوشانم و نزد بابا پیروك شوم . » مار نیزچنان کرد .

« چون نسناس بخدمت بابا پیروك رسید گریستن آغاز نمود بابا پیروك مار را پرسید : « ترا چه رسیده ؟ » مار زمین ادب بوسه‌داد و گفت : « هر که بجلال وجبروت ابوالهول بنگرد جاودانه درباغستان پاید و محرم اسرار گردد و هر که ننگرد پس پروانهٔ اقامتش عاطل و باطل گردد و با خفت و مذلت ازین مکان رانده شود . » باباپیروك و دودمانش چون این بشنیدند بضلالت اندر شدند و قد بر افراشتند و از هیمنه و کوکبهٔ ابوالهول در حال از چارپائی به دوپائی در آمدند .

جماعت چشم باباقوریان لب ورچیدند وبغض کردند .

« باری بهر جهت ، آنگاه منشوری شرف صدور ارزانی یافت که : « آی بابا پیروك مفلوك ! بعزت و قدرتم سوگند که از این پس تو و تخمه ات همانا نفرین کرده باشید و تا ابد راست کمر بمانید تا موجب عبرت دیگران گردید . آرامش بر شما حرام و زایشتان بدرد و رنج باشد و هماره تلخ کام گردید ، و با کد یمین وعرق جبین قوت لایموت بچنگ آرید و به خواری و زاری میرید . »

« در حال جملهٔ حله ها از تن آنها فرو ریخت و لخت و عریان ماندند . چون عورتشان ظاهر شد ، از یکدیگر شرم کردند و هریك برگی از درختان باغستان بر بدن خویش استوار ساختند و هرزگی بدان بپوشانیدند . پس بفرمان ابوالهول آنانرا از باغستان براندند و بدین جهان فرستادند . این بود عاقبت تسویلات

نسناس رجیم ! . .

جماعت چشم باباقوریان باهم این بیت بسرودند :

رحمت برابوالهول کریم ،

لعنت بر نسناس رجیم !

آنگاه زبان گرفتند و گریه سردادند .

« باری بهر جهت ، بابا پیروك و متعلقه اش ویلان و سر گردان سیر بیابانها همی کردند و در آرزوی شهر پریان دمی آرمیدند . چون علف بیابان دلشان را بدرد آورد ، تاب گرمای تابستان و سرمای زمستان نیاوردند . سر انجام از گناه خویش پوزش خواستند و در بیغوله ای از جزایر سراندیب اعتکاف گزیدند .

سالیانی چند برین بر آمد و بزرگانی چون لندهور بن دیلاق و عوج بن بدعنق آنانرا جانشین گردیدند و سخنان حکمت آمیز و دروغان مصلحت آمیز بسیاری بدیشان نسبت دهند و در کتب و تواریخ چون شاهد و مثال بکار برند . چون ابوالهول طاعت و عبادت ایشان بدید ، از راه بنده نوازی آنانرا مشمول عنایت بی منتهای خود ساخت و رجعت آدمیان را بشهر پریان اجازت فرمود . لکن نسناس ملعون چون چنین بدید دیگ حسدش بجوشید و به اغوای آدمیزادگان خود پسند و ساده لوح بکوشید و طرز افروختن آتش بدیشان بیاموخت و خرمن هستی ایشان بسوخت . اینان نیز چون کودکان بدیدن آتش شادمان شدند ، بر خود ببالیدند و آنرا پرستش آغازیدند و از صراط مستقیم منحرف و از رجعت بشهر پریان منصرف گشتند . هر چند قلدران و بزرگان و پیران بیشماری بر آنها ظهور کرد که پیوسته عوام کالانعام را

براه راست دعوت میفرمودند ، لکن نسناس رجیم همواره بوسوسه می‌پرداخت و تخم نفاق و دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان میکاشت .

بار دگر ابوالهول بخشم اندر شد . یکی از خادمان را اشارت فرمود تا بلائی بر مردمان طاغی و بندگان یاغی‌نازل سازد و حلیت بصیرت از دیدگانشان زایل ..

جماعت باباقوریان از وحشت نابینائی چون انار آب لمبو تر کیدند ...

« باری بهر جهت ، از لابه و مویه مردمان دل سنگ ابوالهول به نرمی گرائید و رهائی آنان را از ورطه ضلالت و ملالت مقرر فرمود . در حال چشم باباقوری ظهور نمود و عینکی از نمك تر کی خام آماده ساخت و مردمان را بمکارم طاعت و عبادت و انصراف از عصیان و طغیان وقوف بخشید . لکن نسناس نمك تر کی نشناس که این ماجرا بشناخت ، بگمراهی و تباهی خلق کمر همت بار دیگر بر میان بست و از بامدادان تا شامگاهان از وسوسه نیارست و منافقان و منکران که شکر نعمت رایگان نمیگذاردند ، سخنان متین و نصایح دلنشین چشم باباقوری را نا شنیده انگاشتند و فی الجمله ملعبه نسناس لعین گشتند . سپس بازار کفر و زندقه رواجی بسزا یافت ، و چون نسناس احوالات و امورات بر وفق مرام بدید بقالب مخترع عینك ذره بینی حلول نمود و مردمان بیشماری رابطی صراط غیر مستقیم اغوا فرمود .

آنگاه ضلالت و ملالت عالمگیر شد و بلیات ارضی از آسمان [1] نازل گشت و طوفانی عظیم حادث گردید که نیمی از ربع مسکون را بگرفت و عینك نمك تركی در آب انحلال و انزوال پذیرفت و نکبت و فلاکت . . .

چون جماعت چشم باباقوریان داستان تا بدین مقام شنیدندی صبر و قرار از کف رها ساختندی و زانوی غم در بغل فشردندی وتو گوئی چون ابر خزان گریستندی و با سر آستین سرشك ازدیدگان همی زدودندی . . .

پایان

۱ـ راقم این سطور همانا فرق بین ارض وسماء را نداند وبا این لغزش فاحش انبوهی ازادب پژوهان را ازدهشت ووحشت مرتعش سازد.



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر